

دیوان
حکمی رحمان

مدیر روزنامه گل زرد

بضمیمه چندین عکس تاریخی

شماره ۳۱۰، ۱۳۱۵، اروم کن فرهنگ هنر خراسان

ثبت گردید

دیوان یحیی ریحان

مدیر روز نامه گل زرد

بضمیمه چندین عکس تاریخی

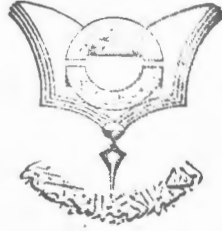


چاپ اول

در شهر مشهد (چاپخانه طوس) هزار نسخه بطبع رسید

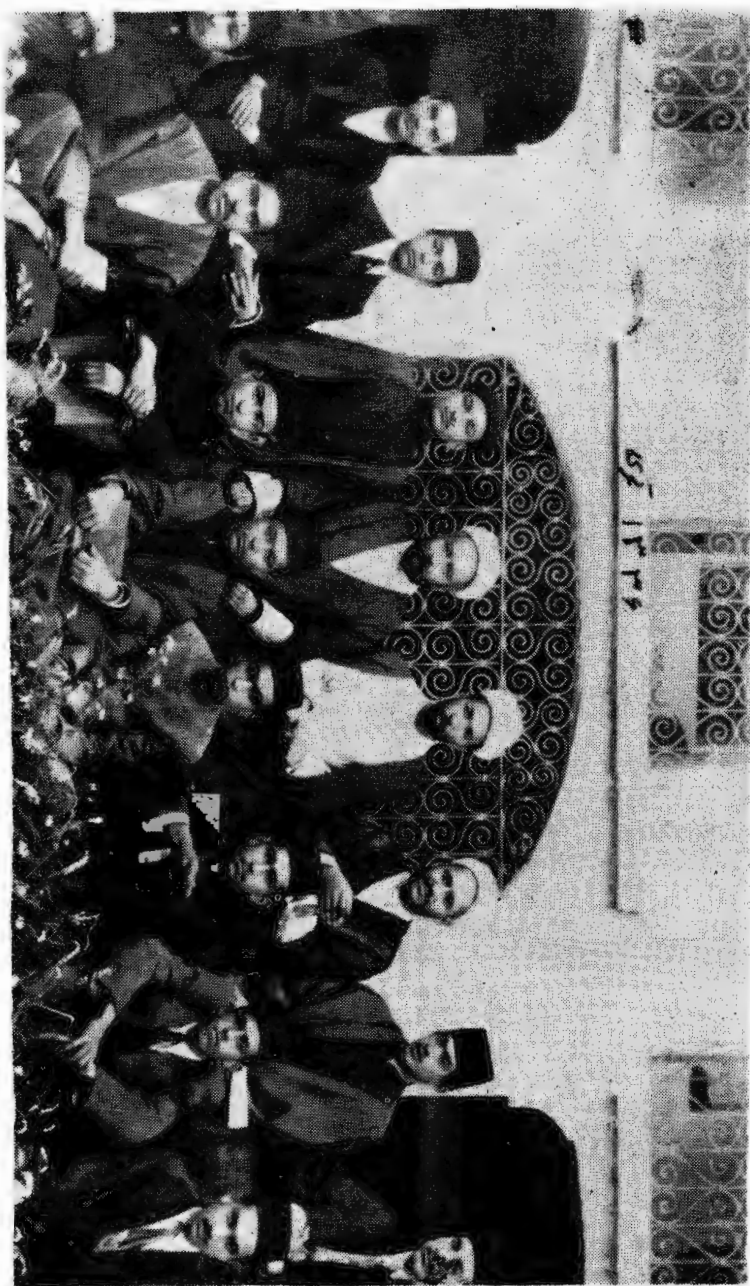
شهریور ۱۳۵۰





عكس وسط : ملك الشعراء بهار مشهور ترين شاعر معاصر
طرف راست : سيد احمد صافي شاعر معروف لبنان و مترجم رباعيات
خيام بشعر عربى
طرف چپ : يحيى ريحان

(تهران - ۱۳۰۸ شمسی)



انجمن ادبی دانشکده

ردیف بالا- از طرف راست: رشید یاسمی- سعید نفیسی - ابوتراب عرفان

ملك الشعرا بهار - افسر - ذره - مقبل

ردیف پائین از طرف راست : ریحان - علی اصغر شریف - هنری

محمد علی مینو - امیری - ابراهیم الفت حسابی - دیده بان

شریف السلطنه بنی آدم





از طرف راست :

ردیف وسط : رشید یاسمی - زین العابدین رهنما - ملک الشعرا

علی اکبر دهخدا - علی دشتی - کمالی - اتحاد - ترقی

ردیف بالا : سید رضاهنری - محمود عرفان - یحیی ریحان - رضاشهرزاد

سعید نفیسی :

ردیف نشسته : موسی بهار - نصرالله فلسفی - محمد سعیدی



مدرسه ملی خراسان: مرحوم سید حسین ادیب بجنوردی معلم عربی و
ادبیات و آقایان مصطفی قلی خان رام - غلامرضا ریاضی - محمد ملک زاده
حاج زوار در عکس دیده میشوند . حقیر در صف پائین در طرف چپ
دست بسینه قرار دارم



۱۳۳۸

(سال اول مدرسه حقوق تهران) محمد سروری - محمود هدایت - گلشائیان
علی معتمدی - دکتر متین دفتری - نصرالله انتظام - مشرف نفیسی
سید جمال الدین تقوی - علی اکبر دفتری - سعید نفیسی - جواد عامری
سید نصرالله تقوی - عباسقلی قریب - وثیقی - دکتر سجادی - یحیی ریحان
ابوتراب عرفان - گل گلاب - مهیمن - آقاخان اشرفی - در عکس

دیده میشوند :



ردیف بالا از طرف راست : نصرالله فلسفی - علی دشتی - رضا شهرزاد

ردیف پائین از طرف راست : عصر انقلاب - رشید یاسمی - ریحان

سعید نفیسی



جشن نوروز سال ۱۳۴۳ شمسی در سفارت ایران در ماریه

تهران

سپه‌نفر از فرهنگیان ایران - بانوی مستشار سفارت - نگار خانم دانشجو

در این عکس دیده میشوند

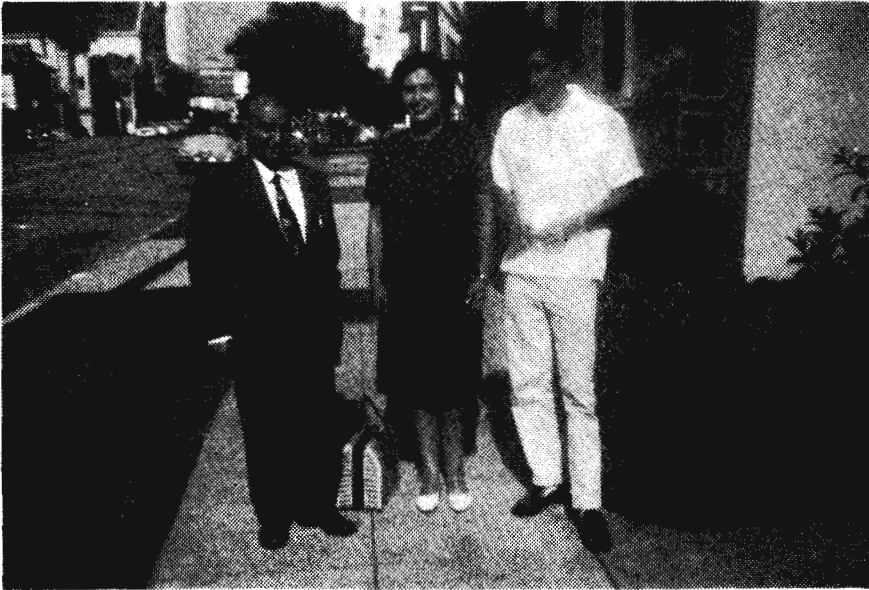
(سال ۱۳۰۹ شمسی). عکس وسط: رشید یاسمی - دست چپ سعید نفیسی



در شهر پاریس در تاریخ خرداد ۱۳۰۸ شمسی
از طرف راست: مهندس پاك - مهندس ابوالحسن بهنیا - یحیی ریحان



از طرف راست: ۱ - آقای محمود ذره‌مستشار دیوان کشور
۲ - یحیی ریحان
۳ - سید ابوالقاسم ذره استاد زبان و ادبیات فارسی در اتحاد
جماهیر شوروی



این عکس در شهر لس آنجلس (کالیفرنیا) در سن ۶۷ سالگی برداشته شده است .

بانو فخری سمیعیان (شیبانی) خانم برادر نگارنده در وسط و فرزند ارشد او عبدالحسین سمیعیان در طرف راست عکس دیده میشوند .

سرگذشت نگارنده

این بنده یحیی متخلص بهریحان که نام خانوادگیم سمیعیان است در سال ۱۲۷۲ شمسی در طهران بدنیآآمده‌ام . تا این تاریخ که سال ۱۳۴۷ شمسی است هفتادوپنج مرحله از مراحل حیات را پیموده‌ام . مرحوم پدرم نیز در طهران متولد شده بود و موقع تولد من بشغل تجارت اشتغال داشت .

پس از پایان تحصیلات ابتدائی در سن پانزده سالگی همراه خانواده خود بشهر مشهد رفته در آنجا وارد کلاس هفتم مدرسه ملی خراسان گردیدم. در همان سال اولین شعر خود را سرودم و در روزنامه نوبهار که در شهر مشهد بمدیریت مرحوم ملک الشعرای بهار منتشر میشد درج گردید .

پس از ختم کلاس هفتم مدرسه وارد خدمت در اداره مالیه و گمرکات خراسان شدم و پس از چهار سال خدمت بطهران مراجعت کردم و در مرکز مشغول خدمت گردیدم . مدت بیست و شش سال متوالی دوره خدمت در وزارت دارائی ادامه یافت تا در اوایل جنگ بین الملل دوم طبق تقاضای خود بازنشسته گردیدم .

در سال ۱۲۹۸ شمسی در سن بیست و شش سالگی در طهران روزنامه ادبی و فکاهی گل زرد را منتشر ساختم و مدت چهار سال طبع و نشر آن ادامه یافت .

روزنامه دیگری موسوم به نوروز نیز منتشر ساختم که پس از دو شماره توقیف گردید و شرح آن در کتاب خاطرات و سرگذشت زندگی مندرج است و قریباً بطبع خواهد رسید .

در سال دوم جنگ از ایران بممالک متحده امریکای شمالی مهاجرت نمودم و در آنجا گاهی باکسب آزاد و گاهی باکار کردن امرار معاش میکردم . تابحال مدت بیست و پنج سال است که به مسافرت بخارج ایران پرداخته ام و در بسیاری از ممالک عالم بسیر و سیاحت مشغول بوده ام . شرح مشاهدات خود را در کتاب خاطرات و سرگذشت نگاشته ام . اکثر اشعار مندرجه در این دیوان قبلا در جراید و مجلات ادبی ایران و دوره چهارساله جریده گل زرد و کتاب باغچه ریحان طبع و نشر گردیده است . سیگار نمیکشم بمشروبات الکلی اعتیاد ندارم و تاکنون ازدواج نکرده ام

یحیی ریحان

افتخارات ادبی و عرض تشکر

۱- شادروان پرفسور ادوارد برون مستشرق عالی‌مقام انگلستان اولین کسی بود که در کتاب تاریخ ادبیات ایران بزبان انگلیسی از نگارنده نام برده و مرا جوان‌ترین شاعر معاصر خوانده است .

موقعی که پرفسور برون سنین عمرش به شصت رسیده بود آقای صدیق‌اعلم که آن اوقات ریاست یکی از ادارات وزارت فرهنگ را برعهده داشت از شعرای ایران خواهش کرد که هر يك قطعه شعری در ستایش پرفسور برون بسرایند و من نیز دورباعتی سروده تقدیم نمودم . اینک بروح پرفسور درود میفرستم .

۲- آقای پرفسور محمد اسحاق استاد ادبیات دردانشگاه کلکته درجلد دوم کتاب خود موسوم به «سخنوران عصرجدید» عکس و شرح حال و مقداری از اشعار مرابیع کرده است . همچنین شاعرشهر و محبوب آقای پژمان بختیاری در کتاب بهترین اشعار اییاتی از اشعار نگارنده نقل نموده است . هر دو کتاب ارزش ادبی دارند و اینک از پرفسور اسحاق و آقای پژمان و سایر فضلا و مؤلفان که کم و بیش اشعار مرا در تذکره ها و منتخبات اشعار نقل کرده اند تشکر مینمایم .

۳- مرحوم اعلیحضرت امیرامان الله خان پادشاه متجدد و معارف پرور افغانستان در زمان سلطنت خود يك قلم و دو ات طلای جواهر نشان که عنوان

یادگار روی آن حك شده است برای نگارنده از کابل بطهران فرستاد. این عطیه ملو کانه باعث افتخار و مباهات است و بروح آن سلطان بزرگوار درود می فرستم.

۴- مرحوم حسن وثوق (وثوق الدوله) رئیس الوزرای سال ۱۲۹۸ با ملاحظه

يك قصیده وطنیه که به امضای نگارنده در روزنامه نوبهار طهران درج شده بود قطعه شعری بهمان وزن و قافیه سرود که در دیوان اشعار آن مرحوم و همچنین در این دیوان درج است و مطلع آن بشرح ذیل است :

آفرین باد بریحان که به نیروی خرد نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
مرحوم وثوق الدوله از ادبای طراز اول ایران بود . بروح آن مرحوم درود میفرستم .

۵- مرحوم ملك الشعراى بهار بزرگترین شاعر معاصر در شماره دوم نوبهار هفتگی مورخ ۹ مهر ماه ۱۳۰۱ ذیل مقاله يك شب در دارالمجانین که بقلم نگارنده نوشته شده بود نسبت باین بنده اظهار لطف بیکران نموده است . تعریف و تمجید چنان شاعر شهیر و بزرگواری باعث مباهات میباشد . بروح آن مرحوم درود می فرستم .

۶- آقای سید ضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزراء سال ۱۲۹۹ شمسی و مرد تاریخی و برجسته زمان ما که در لیاقت و فعالیت و نشاط منحصر بفرد بود موقعی که از اسپانیا به ایران مراجعت کردم ده هکتار از اراضی مزروعی خود را با عمارتی مناسب بمن عطا نمود تا بقیه عمر را در ایران بمانم و بمطالعه و تحریر مشغول باشم. در حضور آقای سید جلال الدین طهرانی سناتور عالی مقام و آقای دکتر برهان طبیب مخصوص آقای سید ضیاءالدین این عطیه را بعلت عدم احتیاج رد کردم ولی از آن لطف و عطف و سپاسگذار میباشم .

یحیی ریحان

رباعی

تقریظ - اثر طبع شاعر عالی‌مقام و شیرین سخن آقای سید غلامرضا و روحانی
که با تحریر پیش نویس اشعار با خط خوش بر ارادتمند منت نهاد :

ریحان عزیز آیت صدق و صفاست
این حسن ز اشعار لطیفش پیدا است
شد با خط من نگارش دیوانش
گر خط من است زشت شعرش زیباست

در عرض تشکر :

رباعی

روحانی ما که شاعری بی همتاست
خطش خوش و شعر دلکش و روح افزاست
اشعار مرا بخط خوانا بنوشت
زین لطف مرا فخرو مباهات رواست

بهیچ‌ریحان

رباعی

موقع اقامت من در خاک اسپانیا دوست بزرگوار و دانشمند ما آقای
 دکتر شمس الدین امیر علائی دارنده دیپلم ~~مستشرق~~ دکترای در علم حقوق رباعی
 ذیل را برای من فرستاد .
 از ایران به اسپانیا :

در محفل ما شکفته سیمای تونست
 کس نیست میان ما که جویای تونست
 ریحان ز چه دور گشتی از ملک و دیار
 باز آ که به دل غیر تمنای تونست

در عرض تشکر :

رباعی

در دیده ما بغیر رؤیای تونست
 جز باده معرفت به مینای تونست
 جای تو بود درون قلب رفقا
 ای نیک سیر جز این مکان جای تونست

رباعی

ایام بکام من نگریدید دمی
 باران کرم به من نبارید نمی
 صفرم من و کس مرا نیارد بحساب
 دور از وطن ار جان سپرم نیست غمی

شاهنشاه آریامهر

محتاج به توضیح نیست که تقسیم اراضی بین زارعین و سهم ساختن کارگران در منافع کارخانه‌ها اقدامات بسیار مفید و مؤثری بود که طبق امر و فرمان شاهنشاه انجام یافت و در نتیجه رفاه و آسایش میلیون‌ها مردم زحمت کش که تاکنون محروم‌ترین طبقات مملکت بودند تأمین گردید .
موقع طبع و نشر دیوان اشعار خود از روی عقیده و خلوص ابیات ذیل را در ستایش شاهنشاه ایران معروض میدارم .

که ایران را از اورخشنده شد چهر
کز و آباد شد ایران سراسر
دعاگوی وجود شهریارند
زاوضاع جهان آگاه باشد
خدا و خلق از او گشتند راضی
دچار ظلم و جور مالکان بود
نه دریا کفش و نه بر سر کلاهی
بسر می برد باحالی المناک
نه وقت مرگ کس غمخوار او بود
نبود او را ز جهل و فقر عاری
نه زارع با الفبا آشنا بود
که بدتر از هزاران بندگی بود
رفاه و ناز و نعمت شد نمایان
به آزادی و آسایش قرین گشت

شهنشاه معظم آریامهر
خدیو مهربان دادگستر
بلطفش مرد و زن امیدوارند
شهنشاهی تجدد خواه باشد
چو کرد آهنگ تقسیم اراضی
در این کشور رعیت ناتوان بود
نبود اندر بساط زارع آهی
درون کلبه تاریک نمناک
نه اندر زندگی کس یار او بود
به تن بودش لباس وصله داری
نه مکتب خانه‌ای در روستا بود
دو روزی گرم اینسان زندگی بود
کنون ایام محنت یافت پایان
رعیت مالک آب و زمین گشت

سه ربع مردمان باشند زارع
 همه زین موهبت دلشاد گشتند
 رفاه کارگر شد نیز آغاز
 سهم نفع صاحبکار گردید
 شهشه عادل و مسکین نواز است
 به عمر خود در این هفتاد و شش سال
 شدم عازم بهر شهر و دیاری
 ندیدم در جهان در هیچ کشور
 فری شاهی که خیر اندیش باشد
 زهی خوی خوش و روح دموکرات
 بسراو را بجز فکر وطن نیست
 چو سلطان خیر خواه مردمانست
 رعایا جمله او را می پرستند
 بیالای خسرو با عزم و همت
 شهنشاهای بزی با فخر و اعزاز

که دارند آشیان اندر مزارع
 ز قید رنج و غم آزاد گشتند
 که شد راه ترقی بهر او بساز
 بکار خویشتن هشیار گردید
 ضعیفان را پناه و چاره ساز است
 بدیدم من بسی اوضاع و احوال
 بدیدم نیک و زشت خلق باری
 خدیوی همچو این شه نوع پرور
 بفکر مردم درویش باشد
 زهی انگیزه صلح و مساوات
 بجز فکر رفاه مردو زن نیست
 نگهدارش خداوند جهانست
 درود و زنده بادش میفرستند
 که می باشی تو غمخوار رعیت
 که ایران شد ز نام تو سرافراز

خدا بادت نگهدار ای شهنشاه

تورا فتح و ظفر یارای شهنشاه

گودك ناپينا

اشعار ذیل را در اوان جوانی در شهر مشهد سروده‌ام و در جریده نوبهار خراسان نگارش ملك الشعراى بهار طبع شده است .

<p>يسافتم اين قصه نيكو بيان ديده‌اش از حکم قضا بسته بود ديده فرو بسته زيندگى گشته سر کوى جهالت مقیم راضى و خرسند بدین سرنوشت تجربه آموخته ای بی نظیر از خرد و حکمت او کامیاب روی بیاورد بسوى طیب دیده فرزند مرا بر گشای تاش رساند بمرام و امید زانکه تأمل بود اینجا ضرور تا نکشد رنج و نیابد عذاب باب مداوا برخش باز کرد از چه مرا افکنی اندر خطر دیدن چیزی که مرا کار نیست ای پدر این زحمت و محنت چرا هیچ بدان طفل نکرد اعتنا چند زمانی به مداوا فرود</p>	<p>در اثر فکر اروپائیان کودکی آمد بجهان وجود مدتی او کرد چنین زندگى خوی گرفته به عذاب الیم فارغ و وارسته زهر نیک و زشت بود در آن خطه پزشکی بصیر مردم آن ناحیه از شیخ و شاب باب دل افسرده آن بی نصیب گفت درى بر من مظهر گشای داد بدو دکتر حاذق نوید گفت که میباید بودن صبور کس نتواند که شود کامیاب باب به طفل این سخن آغاز کرد لیک پسر گفت که هان ای پدر با الم و رنج سزاوار نیست بیهده تحمیل مشقت چرا بود پدر چون بخرد آشنا سوى طیب از دل و جان رونمود</p>
---	--

از پس این کار زمانی قلیل
چشم گشود آنکه و دلشاد گشت
راه تنعم بر رخس باز دید
دید درخشنده مه و آفتاب
صنع خداوند توانا بدید
دید رخ مادر محبوب خویش
دید که بر سرش چهارفته بود
دید که آن رنج ورا گنج بود



قصه این طفل که دادم نشان
کز خردو دانش دوری کنند
از غم پیمودن يك روز رنج
هر چه پدر پند و نصیحت کند
بانگ بر آرد که نخوانم کتاب
لیک اگر پند پدر بشنود
نیک شبیه است به بی دانشان
کورو مباحات به کوری کنند
هیچ نباشند طلبکار گنج
این پسر از جهل فضیحت کند
آه بر آرد که نتایم عذاب
دیده اش از علم منور شود

وانکه ز تحصیل خرد دور ماند

اوست که اندر دو جهان کور ماند

وطنیات

این مسمط را در سن ۱۵ سالگی سروده‌ام بدو آدر جریده نوبهار مشهد طبع گردیده است و بعد از جریده نوبهار به جریده حکمت منطبعه اسلامبول پایتخت سابق ترکیه نقل شده است .

ای اهل ایران تاکی شمامت
کو رادمردی کو استقامت
در این تغافل باشد ندامت
تا کی زاغیاری بر ما ملامت

در آتش جهل تاکی گدازیم
تاکی بسوزیم تاکی بسازیم

دردا طیبیان حاذق نباشند
عمال ایران صادق نباشند
در کار ملت لایق نباشند
مرخوب و بدرافارق نباشند

بیچاره مردم گشته پریشان
در دست اینان در چنک ایشان

ای اهل ایران کو آن دلیران
کو آن وزیران کو آن امیران
دردا که ایران گردیده ویران
ای اهل ایران طفلان و پیران

تاکی به غفلت در جهل و ذلت
بیچاره ملت بیچاره ملت

اوضاع هر سال بدتر زیبار است
 دولت بملت اجحاف کار است
 ملت بدولت نا سازگار است
 تا حال و احوال از این قرار است

مام وطن را آسایشی نیست
 طوفان ما را آرامشی نیست

دوران شادی آمد پ پایان
 جز محنت و رنج نبود نمایان
 بیچاره زارع مقهور اعیان
 باجسم عریان باچشم گریان

با این تطاول عدل و مساوات
 هیئات هیئات هیئات هیئات

کام دل ما با خصم دون شد
 این کشور خوب خوار و زبون شد
 قلب وطنخواه لبریز خون شد
 امیدواری از دل برون شد

دردا که هر يك در فکر خویشیم
 بدخواه چون گرك ما هم چو میشیم

اولین شعر

این قطعه شعر را در سن ۱۵ سالگی در شهر مشهد سرودم و در جریده نوبهار
مشهد شماره ۱۴ سال اول درج شد.

ساقی بنما رها زدام — م
 وزباده ناب ده مدام — م
 آن باده که گر کسی بنوشد
 از رنج زمانه چشم پوشد — د
 آن باده که بدر بی محاق است
 مقصود من از وی اتفاق است
 ای فرقه انقلاب گسته — ر
 ای زمره اعتدال پرور
 ای حامی زارعین مسکین — ن
 ای رنجبران پاک آئین — ن
 آخرز نفاق چشم پوشید — د
 یکسر سوی اتفاق کوشید
 دشمن که عنید و بدسکال است
 گاهی بطمع سوی شمال است
 گاه دگر از جنوب آید
 هر روز تطاولی نماید
 این کشور دلفروز ایران
 این سان زچه گشته است ویران
 کو آنهمه اقتدار و دولت
 کو آنهمه افتخار و صولت

آخر نه به عهد شاه جمشید
ایران ز فروغ بود خورشید
گردید زمانه با فریدون
از وی بگریخت دشمن دون

از ایرج و سلم و تور بگذشت
هم ظلمت و نار و نور بگذشت

تا آنکه رسید عهد سیروس
زد شوکت ما بر آسمان کوش

پس دوره شاه نادر افتاد
چون او شه نیک نادر افتاد

آن شاه بما چو گشت مهتر
ایران ز نخست گشت بهتر

باری چو زمانه باقجر شد
ایران همه پر ز شور و شر شد

در داه که وطن شده گرفتار
گردیده اسیر هر خس و خار

آوخ که وطن خفیف گشته
این رکن قوی ضعیف گشته

افسوس که خاک پاک ایران
از ظلمت جهل گشته ویران

تاجاهل و مختلف لسانیه—م
هر روز دچسار این کسانیم

هیئات که عقل و هوش نبود
ریحان چه فغان که گوش نبود

وطنیات

قبل از جنگ بین الملل اول سروده شده بدوا در جریده نوبهار مشهد درج
و بعد در جریده حبل المتین کلکته نقل گردیده است .

از تبه کاری ما ملت ایران فریاد
که ز ما ملک و وطن یکسره رفته است بیاد
ما همه غافل و افسرده دل و سست نهاد
دشمنان وطن از غفلت ما خوشدل و شاد

کیست کش دیده ازین وضع پریشان تر نیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست

ایدریغا که پس از ریختن خون نفوس
بهوای شرف و عزت و نام و ناموس
عاقبت گشتیم از نیل به مقصد مأیوس
نشد از زحمت ما قسمت ما جز افسوس

آه و افسوس که جز این ثمری دیگر نیست
وطن امروز غریب است و کسش یاور نیست

زین بتر چیست وطنخواهان کز جمله جهات
همه کس گشته به ویرانی این کشور مات
به یقین مرگ بود بهتر از اینگونه حیات
آری آنگاه که نبود به وطن راه نجات

راه ما جز بسوی مرگ و فنا منجر نیست

باچنین وضع پریشیده که در کشور ماست
گر بمیریم و بما رحم نیارند رواست

بخت برگشته تراز ملك جم امروز كجاست
تاكه در خانه ما كشمكش ما و شماسست

همه راجزغم واندوه و محن درخور نيست
وطن امروز غريب است و كسش ياور نيست

كس بفكر وطن خويشتن اصلا نبود
نور اميد در اين ناصيه پيدا نبود
اثر از عدل و مساوات هويدا نبود
راه سخت است و يكي رهبر دانا نبود

جز وزيران زيانكار كسي رهبر نيست
وطن امروز غريب است و كسش ياور نيست

اي شه راد بमत نظر از لطف نما
گره از كار فرو بسته ملت بگشا
وزرائي بگزين با خرد و هوش و دها
تا شود مملكت از محنت و اندوه رها

غير از اين هيچ طريق دگري مشمر نيست
وطن امروز غريب است و كسش ياور نيست

خصم بيدار و وطن محتضر و ملت خواب
صحت و راستي و عزم و حميت نسا ياب
كارها يكسره از ريشه و بنياد خراب
شرح اوضاع دهد ريحان با چشم پر آب

جز حديث غم و اندوه در اين دفتر نيست
وطن امروز غريب است و كسش ياور نيست

قصیده

درس پانزده سالگی و در جشن ولادت امام عصر سرودم و در جریده
خورشید منطبه شهر مشهد طبع شد

پیام از آن شه‌خوبان بسوی عاشقان آمد
بجسم خسته آنان از این پیغام جان آمد

زه جرروی دلدارم چنان افسرده وزارم
که از خود سیر و بیزارم دلم تنگ از جهان آمد
ز سوز هجر او هر دم شود افزون غم و دردم
نمی دانم چه من کردم که تقدیرم چنان آمد

چو چشم از خویش پوشیدم ز جام عشق نوشیدم
پلا سین جامه ای بهتر ز خز و پرنیان آمد
سحر که غرق غم بودم پراز درد و الم بودم
پریشان و درم بودم که یارم ناگهان آمد

بگفتا مژده بادای عاشق مهجور افسرده
که فرخ روز عید حضرت صاحب زمان آمد
امام و سرور ایمان تسلی بخش انس و جان
پناه جمله بدبختان شفیع شیعیان آمد

بظاهر گرنهان است او بچشم دل عیان است او
دلیل گمراهان است او پناه بیکسان آمد
بتاب ای نور رحمانی در این وادی ظلمانی
که از مهجوری توطاقت عالم بجان آمد

بوزای نفخه رحمت در این وادی پر ظلمت
که از عصیان ماملت در این گلشن خزان آمد
زرنج و غم چرا نالم که وصل تست آمالم
زبان الکن و لالم بوصفت در فشان آمد

بشارت بادت ای ریحان و بنشین بادل شادان
که بهرت از امام حق شرف از آسمان آمد

مادر (۱)

در جریده نوبهار خراسان طبع شده است:
 که باشد کز او ان کودکی دارد بما الفت
 که ما را میدهد در عالم ضعف طفولیت

همانا شیر شیرین را از آن پستان چون شکر
 بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر
 که پیش از ما کشد اندر همه شب رنج بیداری
 که بعد از آمدن ما را کند از جان پرستاری
 خمیده روی پیشانی و اندر بحر خواب اندر
 بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر
 ز بهر تربیت ما را چه کس پایند گردیده
 که در هنگام خرسندی ما خرسند گردیده
 بوقت اضطرار ما که میگردد همی مضطر
 بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر
 که را باید فرستادن مدام العمر ای یاران
 ثنای مطلق بیحد ستایشهای بی پایان
 که را باید معزز داشت تا در نقطه آخر
 بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر
 یحیی ریحان



که ما را یاد داد از کودکی کذب و دغل سازی
 فنون دزدی و کلاشی و حرص و حیل بازی
 که ما را پرورید از کودکی مجروح و کور و کر
 بود مادر بود مادر بود مادر بود مادر

نامه منظوم به قوام السلطنه وزیرداری

در سال ۱۳۳۵ قمری در شهر مشهد در اداره مالیه و گمرک نزد مستشاران بلژیکی مترجم زبان فرانسه بودم و ماهی ۲۵ تومان حقوق داشتم. بیست و دو سال بیشتر از عمر من نگذشته بود و قانون استخدامی وجود نداشت. مسیولان و رئیس مالیه و گمرک به تهران احضار شد و خزانه دار کل گردید. بادی یافت مرخصی به تهران عزیزت کردم تا کار بهتری بدست آورم. بطور غیر مترقبه کنترات مامورین بلژیکی لغو شد و من هم بلا تکلیف ماندم. بقیه مطالب در اشعار شرح داده شده است.

از طریق لطف و احسان ای قوام السلطنه
 گوش فرما عرض ریحان ای قوام السلطنه
 سالها در خدمت دولت من از صدق و خلوص
 بوده‌ام اندر خراسان ای قوام السلطنه
 هیچ‌جا سالم نبودم بیش‌کندر ملک طوس
 بودم اندر کار دیوان ای قوام السلطنه
 ناگهان سال گذشته بهر ترفیع مقام
 باربستم سوی تهران ای قوام السلطنه
 گفتم از خدمت شناسی بزرگان دیار
 مشکل من گردد آسان ای قوام السلطنه
 فرض می‌کردم که دانایان را در این کشور مقام
 هست عالی‌تر ز نادان ای قوام السلطنه
 وهله اول ز دیدار . . . (وزیرشوه‌خوار)
 زین سفر گشتم پشیمان ای قوام السلطنه

رشوه هر کس دادی آن هنگام بودی کامکار
 ورنه ماندی خوار و ویلان ای قوام السلطنه
 آن وزیر از کار ناهنجار خود پیوسته شاد
 من زبخت خویش نالان ای قوام السلطنه
 باری آن اوضاع نامیمون و رسم ناپسند
 هر چه زود آمد پایان ای قوام السلطنه
 رونق بازار بدکاران دو روزی بیش نیست
 نیست در این گفته نقصان ای قوام السلطنه
 بعد از او آمد مشارالملك وزداز فر بخت
 تکیه بر جای بزرگان ای قوام السلطنه
 باز هم ماندی سر ریحان مسکین بی کلاه
 بهراو گردید یکسان ای قوام السلطنه
 آری آنکس را که نبود پارتی و سرپرست
 کی رسد کارش بسامانی ای قوام السلطنه
 کس در این گیتی نباشد هیچ حامی ضعیف
 غیر لطف حی رحمان ای قوام السلطنه
 عاقبت شد لطف ایزد شامل حال حتمیر
 یافت پایان دور بحران ای قوام السلطنه
 منشی سوم شدم با مبلغ جزئی حقوق
 کردم از جان شکر یزدان ای قوام السلطنه
 حضرت اشرف چو فرمودند برمسند جلوس
 جمله گردیدند شادان ای قوام السلطنه

چونکه دانائی و باشی وارد اندر کارها
تجربت داری فراوان ای قوام السلطنه
بی جهت شد شعبه ما منحل و براسم آن
شد کشیده خط بطلان ای قوام السلطنه
بهر اعضا کس نکرده هیچ فکری ای شگفت
گشته اند ایشان پریشان ای قوام السلطنه
زان میان من گشته ام زین روزگار نابکار
سر فکنده بین اقران ای قوام السلطنه
واقف است ایزد که من در فضل و دانش نیستم
کمتر از دیگر جوانان ای قوام السلطنه
در دبیری و حساب و دفتر و درس زبان
برده ام رنج فراوان ای قوام السلطنه
گرننداری باور از من ای وزیر نامدار
امتحان میباشد آسان ای قوام السلطنه
آدم بیکار درزیر فشار خرج و برج
میرسد دادش به کیهان ای قوام السلطنه
نان گران همیزم گران روغن گران شکر گران
هیچ جنسی نیست ارزان ای قوام السلطنه
پنجشاهی چارک میوه بود این فصل سال
گوشت باشد قیمت جان ای قوام السلطنه
آخر هر ماه از بهر حیاط کوچکی
میدهم من هشت تومان ای قوام السلطنه

دست دست تست اکنون حکم باشد حکم تو
از تو من می جویم احسان ای قوام السلطنه
گر کنون از زیر دستانت نگهداری کنی
ایزدت بادا نگهبان ای قوام السلطنه

بهاریه (ذوقافیتین)

در جریده ایران بمدیریت مرحوم سید حسین اردبیلی درج شده و طبق تقاضای
آن مرحوم سروده بودم .

مهتاب در آشیانه بلبل :

ای بلبل بیقه — رار مضطر

دارم خبری ز طرف گلزار

آورده نسیم روح پ — رور

پیغام خوشی ز سوی دل — دار

از باد بهار گشته یکس — ر

آثار فرح همی پدی — دار

شد روی زمین ز خلد بهتر

گردید سپهر رشک فرخار

بگرفت زمانه — رنگ دیگر

شد غنچه بباغ پرتوافکن — ن

با وجد و سرور و کام — کاری

رو کرد بکوهسار و گلشن

ب — ادطرب آور به — باری

شد کوه و دمن هم — مزین

شد باغ و چمن همه نگاری

بگذشت زمان سوک و شیون

گردید گ — امی — داری

خوش کامی و عیش شد میسر

باد بهار در باغ :

ای باغ فسرده پـریشان

ای خفته روز گـمار بر خیز

ای خسته ز محنت زمستان

شاد موسم نو بهار پـرخیز

ای جور خزان کشیده بستان

گذردید زمان کار پـرخیز

وی بلبل خسته حال گریبان

شد روز وصال یار بر خیز

بر خیز و بیاغ وراغ بنگر

ای خار بن خمیده قسامت

هشدار که نوبت شباب است

ای باغ زخواب استراحت

بر خیز کنون نه وقت خواب است

گیتی نپندیرد این خمودت

پیوسته زمانه در شباب است

وی فاخته باد وچشم عبرت

بنگر که جهان در انقلاب است

مانند روز گـمار کشور

آن کشور فرخ توانـسا

وان خطه جاودانه آبـداد

ایران که ز عهد شاه دارا
 بوده است هماره خرم و شاد
 اسباب سرور او مهیا—
 بهروزی و عزتش خ—دا داد
 دیروز بزرگ بود ام—
 امروز ندانمش چ—ه افتاد
 کاینگونه شده است زار و مضطر
 اندر ز آفتاب :

ای زاده داریوش اعظ—م
 تا چند فگار و نات—وانی
 اسباب سرور کن فراهم—م
 بنشین بسری—ر کامرانی
 تا چند اسیر محنت و غ—م
 این نیست طریق زندگانی
 هشدار زجان و دل که خواهم
 پندیت همی دهم نه—انی
 این پند گ—زیده بشنوای—در
 خواهی که وطن شود گلستان
 وین ملک بسان باغ مین—و
 آباد شود دیار وی—ران
 گردد همه کار ملک نیک—و

کار من و تو رسد بسام—ان
 فیروزی رو کند ز هر سو
 از مکر و فساد رو بیگردان
 کن سوی وفا و راستی رو
 وین بد منشی بیرون ک—ن از سر
 آرزو و امید :
 امید که مرد و زن درین سال
 گردند قرین شادمان—ی
 در پر تو بخت نیک و اقبال
 پویند طریق زندگ—انی
 آماده شود بدون اشک—ال
 اسباب نشاط و کام—رانسی
 وین کشور خسته کهن سال
 یکباره رهد زنا توان—ی
 پدرام شود جهان سراسر

قصیده

در سال ۱۳۳۸ قمری مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزرای ایران بود و آن اوقات روز نامه نو بهار بمدیریت مرحوم ملک الشعرا بهار طبع و نشر میشد . قصیده ذیل را راجع باوضاع کشور و اصلاحات اداری سرودم و روزنامه نو بهار آنرا بطبع رسانید . يك نسخه از آن قصیده را برای ملاحظه وثوق الدوله رئیس الوزراء ارسال نمودم و مرحوم وثوق الدوله رئیس الوزراء چند بیت بهمان وزن و قافیه مرتجلا ذیل اشعار مرقوم داشته که اینک ملاحظه میشود و در دیوان آن مرحوم نیز درج شده است .

اصلاحات اداری

اندر آن ملک که رو آورد ادبار همی
 شودش کار پریشیده بناچار همی
 ذلت و فقر و پریشانی با جهل و نفاق
 رونمایند بدو جمله به یکبار همی
 چون چنین گردد بناچار شود حال تباه
 ملک را کار شود یکسره دشوار همی
 ای عجب بنگر امروز که در کشور جم
 رونموده است زهر جانب ادبار همی
 مردم او همگی گشته بداندیش چنانک
 می نجویند بجز کینه و آزار همی
 مردمی رخ بنهفته است ازین شهرو دیار
 جز همه مکر و فسون نیست نمودار همی

بفسون اندر درجا که کنی روینسی
 گرم بنموده بدانند ایشان بازار همی
 نام ایران شده از بد منشی اهل وطن
 در همه روی زمین خوار و سبکسار همی
 رنجه میگردد پیوسته دل مام و ط——ن
 چه به گفتار بد ما چه به کردار همی
 يك وطنخواه نه بینی که زاندوه وطن
 در دل اندرش نباشد غم و تیمار همی
 نی خطا گفتم زیرا که در این ملک امروز
 نبود هیچ وطنخواه پدیدار هم——ی
 وه که امروز نمی بینی در کشور جم
 جز گروهی همه نابخرد و بدکار همی
 ایدریغا که برفت از کف سر رشته کار
 عاقلان را همگی تیره شد افکار همی
 هله ریحان چه کنی فریاد از دست سپهر
 نبود گردون بد سیرت و بدکار همی
 مردم بینا دانسته چو در چاه فت——اد
 چه خطا رفته است از گنبد دو ار همی
 این پریشانی ما بر ما از کرده ماست
 این حقیقت نتوان کردن انکار همی
 بد نمائیم وزید حاصل نیکو طلبیم
 زین عجب تر نه فتد هیچ کجا کار همی

حاصل کرده‌بد هر گز نیکو نشود —
 خار خرمانه و خرمانشود خار همی
 گرز هر سوی بلا بارد برمانه شگفت
 زانکه ماجمله بدانیم سزاوار همی —
 این زمان باید کوشید به آبادی ملک
 گرچه اندیشه آن باشد دشوار همی
 من نگویم نشود آباد این ملک خراب
 میشود اما بسا کوشش بسیار همی
 وهله اول باید که در این ملک قدیم
 منقلب گردد کلیه اطوار همی —
 رو نخستین سوی اصلاح اداری آریم
 تا شود رکن امور ازین ستوار همی
 برگزینیم همی از پی آرایش ملک
 مردمانی همه دانشور وهشیار همی
 بی چنین مردم هرگز نشود کار درست
 طالع خفته نمی‌گردد بیدار همی
 تجربت کرده وهشیارچو گردید پزشک
 زود بهبودی می‌یابد بیمار همی
 هر يك از بهر وطن بادل وجان کارکنیم
 گردد غفلت بنزدائیم ز رخسار همی
 چون چنین گردد آباد شود این کشور
 باز گرددش همه گمشده آثار همی

صیت آزادگیش در همه آفاق رود
 نخل امیدش پیوسته دهد بار همی
 خسروش کامروا گردد و شاهان جهان
 همه جویند ز درگاهش زنهار همی
 راه این است و جز این نیست رهی بهرنجات
 رو بدین راه که یزدانت نگهدار همی



وثوق الدوله رئیس الوزراء

آفرین باد به ریحان که به نیروی خرد
 نیک پی برده به کیفیت اسرار همی
 هست اصلاح ادارات کلید در گنج
 لیک خفته است بر این گنج بسی مار همی
 مارها مفتخورانند که هر لحظه شوند
 با تدابیر و حیل داخل هر کار همی
 سائسی باید دانسا و ^ویری پردل
 تا بکوبد سر مساران زیانکار همی

بمباران مرقد حضرت رضا در شهر مشهد

در ماه اکتبر ۱۹۱۷ در شهر مشهد در کلاس ۷ مدرسه ملی خراسان تحصیل می‌کردم. مدت چندین روز مردم شهر که در راس آنها یک نفر موسوم به یوسف خان هراتی قرار داشت در صحن حضرت رضا و در مسجد گوهر شاد اجتماع کردند و تقاضاهائی از حکومت وقت داشتند ولی حقیقت این بود که قونسل روس آنها را تحریک نموده بود تا جنجال برپا کنند و بهانه برای بمباران کردن مرقد مطهر حضرت رضا بدست بدهند. یک روز موقع غروب صدای وحشتناک توپهای شربنل روسها بگوش رسید که سقف خانه های شهر مشهد را تکان میداد. یوسف خان هراتی را روسها از در مخفی صحن خارج کردند ولی عده زیادی از مردم بیگناه مشهد به قتل رسیدند و سالدهائی روس با اسبهای خود وارد صحن شدند. بعد از خلع تزار و اعدام افراد خانواده او بدست انقلابیون قصیده ذیل را در تهران سرودم.

قصیده

روزگاری است که دل رفت و نیامد خبرش
دل گم گشته ندانم که چه آمد بسرش
خیره سر شد دل و یکباره زمن روی بتافت
این زمان چاره چه باشد ز که جویم خبرش
اینهمه با دل من طره آن شوخ نمود
حذر ای مردم از آن طره بیداد گرش

دل مرا گر که بدان طره سروکار نبود
 بقرار از چه همی گشت و چرارت برش
 لابه‌ها کردم و از دل خبر آن ترك نداد
 گفت بیهوده چه جوئی که نیابی اثرش
 بیشتر هر چه جفا می‌کند آن ترك بمن
 دوست میدارم من بیشتر از پیشترش
 دوست میدارم آری و ندارید شگفت
 چونکه می‌بینم مداح شه نام—ورش
 شاه شاهان جهان شاه رضا آنکه شهان
 همه ساینند سر صدق به ایوان و درش
 ماه و خورشید به امرش همگی گوش بزننگ
 تابع حکم همینگونه قضا و ق—درش
 هر که سوی دراو از دل و جان روی نمود
 طرفه می‌یابد در دنی و عقبی ثمرش
 وانکه را فکر خلافتش بسراندر گذرد
 می‌ندانی که چها بر سرش آرد ضررش
 قیصر روس ترا از سر بد خواهی و کین
 خواست تحقیر کند مرقد با زیب و فرش
 خیل سر بسازان همراه ستوران یکسر
 حمله کردند بر آن تربت عالی گهرش
 هر مسلمان شد از این واقعه محزون و نژند
 اشك خون گشت سرا زیر زچشمان ترش

من خود این واقعه در مشهد دیدم باچشم
 چه دهم شرح از آن فتنه و آن شور و شرش
 این زمان قیصر بیداد گر زشت کجاست
 بنگر از قهر خداوند چه آمد بسرش
 بنگر آن عاقبت کاروی و وضع پریش
 بنگر آن بار گه و در گه زیر و زبیرش
 انقلابی شده افروخته در کشور روس
 که مصون کس نشد از وحشت و خوف و خطرش
 این ترا راست چنین پیکرش آغشته بخون
 نه اثر باقی از تخت و نه از تاج زرش
 من ندارم گله از ملت فرزانه روس
 که بود چشم جهان خیره ز فضل و هنرش
 پوشکین دارد و لرمنتوف بافضل و هنر
 همچنین تولستوی آن نا بغه خوش سیرش
 شکوه من بود از خسرو خونخوار تزار
 که خدا خواست چنین مضمحل و خون جگرش
 اینهمه معجز و این قدرت از شاه رضاست
 آنکه از شاهان زوار بود بی شمرش
 باد پاینده بلطف وی اسلام همی
 خیره چشمان بدانندیش ز فتح و ظفرش

حمله اعراب به اسپانیا

در سال ۷۱۱ میلادی مطابق ۹۲ هجری ولید ابن عبدالملک خلیفه مسلمین بود. در همین سال پادشاهی موسوم به رود ریگو در کشور اسپانیا سلطنت می نمود. سلطان اسپانیا مردی عیاش و شهوت پرست بود. دختر یکی از سران سپاه اسپانیا را که ندیم ملکه بود عنفاً مورد تجاوز قرار داد. پدر دختر که سرحددار مملکت بود از لحاظ انتقام اعراب را به لشکر کشی و تصرف خاک اسپانیا تشویق نمود. شرح قضیه را یکی از شعرای اسپانیا که اسم او معلوم نیست تحت عنوان داستان کاوا بنظم در آورده است. ترجمه اشعار مزبور را بزبان فارسی ملاحظه کردم و مندرجات آنرا بشعر فارسی در آوردم. این شعر يك بار در مجله وحید بامضای من درج شده است.

داستان کاوا

گنت رود ریگو شه والا نیا	سلطنت میکرد در اسپانیا
صاحب مال و منال و جاه بود	بخت و دولت شاه را همراه بود
بود سلطان روز و شب در عیش و نوش	بود دیگ شهوتش دایم بجوش
لیک در اطراف کشور سربسر	بود آثار خرابی جلوه گر
کار کشور جمله مغشوش و خراب	از فساد و رشوه مردم در عذاب
شاه چون غفلت کند در کار خویش	وضع کشور میشود زار و پریش
بود کاوا دختر میر سپه — ماه	همنشین و همدم بانوی شاه
روزی او با چند یار آشنا	گشت در استخر مشغول شنا

جعد مشکین جسم سیمین فام او
گشت شائق بر وصال آن نگار
هر که او را بنگرد شید اشود

چشم شه افتاد بر اندام او
گشت عاشق بر جمال آن نگار
هر کجا مهباره‌ای پیدا شود

☆ ☆ ☆

بر وصال ماهرویان مایل است
از طریق کهجروی بیرون شود
میشود دلها ز مهرش بیقرار
جمالگی مشتاق دیدارش شوند
باب عصیان و فتن بگشاید او
مردمان افتند در رنج و عذاب
از پی طغیان و کین توزی روند

شاه هم چون دیگران اهل دل است
لیک باید تابع قانون شود
چونکه شد قانون پرست و حق گزار
مرد وزن از جان و دل یارش شوند
ور که راه جور و کین پیماید او
کارها از بیخ و بن گردد خراب
جمالگی ناراضی و عاصی شوند

☆ ☆ ☆

راز عشق خویش را اظهار کرد
از وصالش کام دل حاصل کند
خیره خیره کرد بر سلطان نگاه
بی پناهی بی کسی بیکاره ئی
نام نیک است ای شه مسکین نواز
هیچکس بر من نیفکنده نظر
غمگسا روجان پناه تو بود
دارد او امید لطف و رحمت
ترك خدمت میکنند بی گفتگو
که بدست آید مرا شوئی نکو

عاقبت شاهش بکاخ احضار کرد
خواست (کاوا) را بخود مایل کند
لیک کاوا دور شد قدری ز شاه
گفت شاهها من کیم بیچاره ئی
آنچه من باشم به حفظش سرفراز
در حریم من نکرده کس گذر
باب من میر سپاه تو بود
پیر گردیده است او در خدمت
گر فغان من رسد بر گوش او
دارم اندر دل نماره آرزو

شوهر از من سلب سازد اعتماد
مورد تحقیر و استهزا شوم
گر نباشد عفت او را خفت است
خون این مسکین کنیزای شه‌مریز

گر رود ناموس من اینک بیاد
نزد خویش واقربا رسوا شوم
اعتبار زن همانا عفت است
من ترا باشم یکی مسکین کنیز



بلکه میلش بهر او شد بیشتر
بهر او عشق تو صد چندان شود
شه‌زراه عنف حاصل کرد کام
آهن اندر کوره شهوت گذاخت
بود اندر بحر شادی غوطه‌ور
گشت کاواخارج از در باشتاب
کرد زان نامه پیا هنگامه‌ئی
آتش خشمش به دل شد شعله‌ور
کرد بر خود خواب و آسایش حرام
خائنی شد سرکش و کینه‌شعار
سر ممکنون را بر آنها فاش کرد
برد او این‌همان پیامی برولید
تا نگشته دیر قدری کن شتاب
باعرب هرگز نخواهد جنگ کرد
راه بهر قتل و غارت باز شد
در مصاف مسلمین مغلوب گشت

عجز او در شه نکرد اصلا اثر
گرز تو معشوقه روگردان شود
باز بان خوش نشد «کاوا» چورام
راه را بکشد و کار او بساخت
از سر شب تا بهنگام سحر
صبح چون گردید و سرزد آفتاب
بادل پر خون نوشت او نامه‌ئی
شد پدر از حال دختر با خبر
پس کمر بر بست بهر انتقام
خادم سلطان و عبد جان نثار
بابزرگان سپه کنکاش کرد
گشت از اسپانیا عازم برید
کای خلیفه پاینه اندر رکاب
لشگر اسپانیا گاه نبرد
ناگهان لشگر کشی آغاز شد
لشگر اسپانیا مرعوب گشت

چاره او منحصر شد بر فرار
 کرد در کوه و کمر طی طریق
 بود سرکردان بهرجا و مکان
 زین تصادف برتنش جانی رسید
 باکم و بیش جهان دلشاد و خوش
 نی امید صلح و بیم جنگ داشت
 خویشان را می فکند اندر تعب
 کامران بود و سعادت مند بود

دیدرود ریگو که کارش گشته زار
 بی کلاه و کفش و بی یار و رفیق
 چند روزی خسته و افسرده جان
 عاقبت در ره بچوپانی رسید
 بود چوپان مردکی بی غل و غش
 نه بدل تشویش نام و ننگ داشت
 نه چونادان مردم افزون طلب
 دائما در چهره اش لبخند بود



وز مقام و نام حاصل کام نیست
 صحت و آزادی و حظ وصال
 کامگاری کامکاری کامکار

کام حاصل از مقام و نام نیست
 کام باشد راحت فکر و خیال
 گرترا باشد میسر این چهار



لیک اکنون بی نوا و مضطرم
 مانده ام زنده ز فقدان کفن
 ناتوان و خسته جان گردیده ام
 شاد و ممنون گردم از احسان تو
 شاه را محتاج یک چوپان کند
 سفره از بهر شه بر گشته بخت
 ماست با سبزی و گرد و با پنیر
 جمله را در پیش آن مهمان گذاشت

شاه گفتش من خدیو کشورم
 یک شبانه روز مییاشد که من
 رنگ آب و نان ندیده دیده ام
 گر شوم امروز من مهمان تو
 چرخ افسونگر بسی دستان کند
 پس شبان گستر در زیر درخت
 بود در سفره مهیانان و شیر
 تخم مرغ پخته هم در چنجه داشت

خورد چون سلطان کمی از آن طعام	حالت او یافت قدری التیام
داشت در انگشت خود انگشتی	بود هم برگردنش طوق زری
هر دورا تسلیم آن چوپان نمود	زین سخاوت قلب او شادان نمود
شدروان آنکه سوی صحرا ودشت	کس ز حال او دگر آگه نگشت

گشت مدفون در دهان اژدها

یابچاه ویل شد محو و فنا

بر صیصای عابد

داستانی است مربوط به تفسیر قرآن که پنج نفر از بزرگان علم و ادب منجمه شاعر شیراز شیخ سعدی علیه الرحمه آنرا به نثر نوشته اند. برای اولین بار آنرا بنظم در آوردم و یک بار در مجله یغما بدرج رساندم .

بود بر صیصای عابد در جه — ان

شهره اندر علم و تقوی یک زمان

مدت هفتاد سال آن نیک م — مرد

با هوای نفس بود اندر نه — مرد

جز عبادت روز و شب کاری نداشت

جز خدای مهربان یاری نداشت

هفت روز هفته از لیل و نه — مار

مرد عابد بود یکسر روزه دار

هفته ای یک بار بایک قرص نان

مینمود افطار آن افسرده جان

روز و شب پیوسته مشغول نم — از

با خدای خویش در راز و نی — از

خیر خواه و مستجاب الدعوه بود

عقده از کار خلاق میگشود

طالب دیدار آن روشن ضمیر — میر

مردم شهر از صغیر و از کبیر —

هر مریض گشته مأیوس از شفا
نزد عابد حاجتش میشد روا

گشت شیطان خشمگین از کار او
خواست تا بر هم زند بی—آزار او

خواست از درگاه حق دورش کند
با بدان یکباره محشورش کند

کرد سوی او روان سیمین بی—ری
گلرخی از ماه تابان بهت—ری

چهره اش تابنده چشمانش سیاه
سرفکننده پیش رویش قرص ماه

« سوفیالورن » کنیز درگاه—ش
هم « گرتا کاربو » خاک رهش

بسکه رویش بود خوب و دلپذیر
از نگاهش کس نمیگردید سیر

چشم عابد چون بر آن مه رو فتاد
داد عقل و دین و دل یکسر بیباد

عاشق آن نوگل شاداب شد—د
از برای وصل او بی تاب شد—د

از پس هفتاد سال آزادگی—ی
شد دچار عاشقی از سادگی—ی

عباد پرهی—زکار روزه دار
عاشقی شد بیقرار و دلف—کار

عشق چون در جان کس آتش فروخت
عقل و هوش وزهد و تقوی جمله سوخت

از نماز و روزه روگردان شد او
مردکی سرگشته و حیران شد او

عاقبت عابد ره باطل—ل گرفت
زان پری رخسار کام دل گرفت

بعد از آن ترسید راز افشا شود
مشت او در نزد مردم وا شود

زین سبب کرد آن پریش راهلاک
جسم او را کرد پنهان زیر خاک

مادر دختر همانا روز و شب
از فراق دخت بود اندر تعب

هیچ اثر از دخترک پیدا نبود
باخبر زو هیچکس اصلا نبود

بازرس از بهر او کاری نکرد
پاسبان هم کشف اسراری نکرد

رمل و اسطرلاب شد بیفای—ده
حرف کف بین هم ندارد قاعده

ناگهان شیطان بشکلی نو ظهور
کرد طرف خانه عابد عب—ور

بسته بود اولچك زردی بس—ر

ریش قرمز داشت تازی ر کم—ر

کرم خورده بود دندانهای او

بود پرچین جبهه وسی—مای او

کوله باری ژنده روی پشت او

خنجری بران میان مش—ت او

بدتر از هر چیز درگفت و شنیه—د

از دهانش آب بیرون میجهید

داد شرح حال بر صیصا تم—ام

کرد رسوایش میان خاص و عام

جمله اسرار او افشا نمود

مدفن مقتول را پیدا نم—ود

در جراید این خبر اعلام شه—د

باعث اعجاب خاص و عام شه—د

نشر شد در اطلاعات این خیر

همچنین کیهان نوشتش مختصر

مرد وزن از کار او حیران شدند

جملگی انگشت بردندان شدند

جلب شد آن عابد زار نژند

پشت میز محکمه با دستبند

چون زنا و قتل را اقرار کرد

مرد و زن را خشمگین زین کار کرد

شد چو برصیصا روانه سوی دار
کرد شیطان سوی بر صیصا گذار

گفت ای فرزانه بر صیصای من
ای رفیق خوب بی همتای من

در نماز و روزه عمرت شد نثار
عاقبت این شد ترا پایان کسار

گر خداوند جهان عادل بـدی
کی ز حال بندگسان غافل بـدی

از خدا باید تور و گردان شـوی
از دل و جان بنده شیطان شـوی

من تو را زین ماجرا بخشم نجـسات
باز گردی شادمان سوی حیـسات

هر که خوبی کرد مولای تو اوست
بایدش از جان و دل گردی تو دوست

هر که یاری میکند خویشت بـود
گرك اگر شیرت دهد میشت بود

لاجرم عابد به شیطان دسـت داد
اشك ریزان سر بی پای اونهـماد

گفت ای جانم فدای جان تـو
چشم من باشد سوی احسان تـو

با خدا دیگر سر و کاریم نیست
غیر شیطان یار و غمخواریم نیست

دارم امید از ره لطف و کرم
این زمان برهانیم از رنج و غم

گفت شیطاننش که همان ای رو سیاه
گشت حال و روز تو یکسر تباه

هم در این دنیا شوی بالای دار
هم در آن عالم تو باشی خوار و زار

هر که از یزدان به شیطان رو نمود
رو بدو بدبختی از هر سو نمود

ای دل ریحان تو بر صیصا شدی
در دو عالم بی سبب رسوا شدی

گفتم این اشعار نغز آبدار
تا بدفتر ماند از من یادگار

در وصف کشور انگلیس

(يك بار در مجله یغما بطبع رسیده است)

بود شهر لندن عروس جهان

اهالی همه سرخوش و مهربان

ز هر جا کنند اهل عالم سفر

که یابند در انگلستان مقـ

بود پایهٔ ملك بر عدل و داد

زن و مرد جمله طربناك و شاد

همه عاشق دانش از خاص و عام

به قانون بود جمله را احترام

دوا و مداوا بود رایگان

نیایی ز امراض نام و نشان

زن و مرد مشغول کسبند و کار

به آیندهٔ خویش امیدوار

فضیلت بود مأخذ کـ

ز دانش شود سهل دشوارها

ملکه انگلیس

به آسایش خلق بسته کمـ

الیزابت آن خسرو نامـ

چنو خسروی مهوش و مهربان

نبوده است در هیچ عصر و زمان

همایون خدیوی بلند اختری
به افراد چون مهربان خواهری

همه راضی از سیرت و خوی او
همه مایل دی—دن روی او

بصورت بود آفتاب منی—ر
به سیرت هم او را نباشد نظیر

بدوران این خسرو ممتحن—ن
همه در رفاهند از مرد و زن

کشاورز و کاسب در آسایشند
همه شادمان و همه س—ر خوشند

کس از انتقادی ز سلطان کند
و یا شکوه هر گونه عنوان کند

شه دادگستر نگردد مل—ول
پذیرد شکایت بسمع قب—ول

بکوشد هماره باصلاح ک—ار
نه خالی کند شانه از زیر بار

از اینرو همه دوستدار وین—د
همه عاشق و جان نثار وین—د

باغ ملی لندن

به يك ره نظر کن سوی هایدپارك
که آنراست از شادی و عیش مارك

نگه کن درختان وجد آورش
همان طرفه استخر جان پرورش

هوای خوش و موج آب و نسیم
دهد روح تازه به عظم رهیم

زن و مرد پیرو جوان خوب‌وزشت
تفرج کنانند در آن بهشت

پر از بلبل و سار شاخ چنار
در استخر مرغایان بی شمار

بر نیمکت‌های اطراف باغ
نشسته همه مرد و زن با فراغ

شبانگاه در پرتو نور ماه
در آنجاست عشاق را وعده‌گاه

بهم از سر مهر بوسه دهند
لب خود روی یکد گرمی نهند

خانم‌های انگلیسی

زن انگلیسی بود اهـل دل
ز دیدار او کس نگردد کسل

به حسن و ملاحظت ندارد نظیر
نگردد ز دیدار او دیده سیر

بود شهره در شوخی و دلبری
گرفته است لیسانس افسونگری

شرافت هویدا ز رخسار او
ملاحظت نمایان ز گفتار او

به هرکس کنی زیر چشمی نگاه
توجه کند بر تو خواهی نخواه

به لبخند آرد دلت را به بند
پس آنکه به عشقت کند پای بند

اگر پارسائی و پر هیز کسار
مده دل بکس در جهان زینهار

و گرنه چو من زارورسوا شوی
گرفتار محنت به هر جا شوی

باغ نباتات

دگر جای دلکش کیوگاردن است
که از هر جهت در خوردیدن است

یکی مزرعه پر گل و پر درخت
تماشا گه مردم نیکبخت

نه یکصد دوصد بل هزاران هزار
گل و سبزه بینی تو در هرکنار

جهانگرد مردم ز هر مرزوبوم
بیاورده هر روزه آنجا هجوم

هر آن گل که در باغها دیده‌ای
ز هر سبزه اسمی تو بشنیده‌ای

در آنجا سراسر میه‌ها شده
مهیا برای تماشا شده

زن و مرد از صبح تا وقت شام
برای تماشا کنند از دحام

گل سرخ و تاج خروس و حنا
بنفشه فرنگی زبان در قفا

گل زنبق و نرگس و جعفری
گل یاس و شب بوونیلو فری

گل لاله و کوبک و شاپسند
گل اشرفی میخک و دلپسند

گل شمعدانی و مینا و ناز
گل کاغذی مایه اهتـراز

گل زرد و میمونی دلپذیر
گل لاله عباسی بی نظیر

گل یاس زرد و شقایق آهار
بداق و قرنفل همیشه بهار

گل رازقی سنبل و اطلسی
که باشند هر سه معطر بسی

ز هر گون نباتات آنجا بود
بسی جالب و روح افزا بود

باغ وحش

دگر باغ وحش است و بس با صفاست
مهیا برای تماشای ماست

در آنجا شده جمع شیر و پلنگ
سگ و گریه وحشی و خرس و رنک

شتر مرغ و خرگوش و میمون و فیل
همان رو به شوخ طبع محیل

بزرگوهی و آهو و کبک و غـاز
گوزن و دگر لاک پشت و گـراز

دم در نظر کن به اوران گوتان
که چون وحشت آور بود شکل آن

نه تنها خطر ناک و بد صورت است
بسی بدسکال است و بد سیرت است

پیاپی پر از آب سازد ذه - ن
 پس آنکه کند پوف سوی مرد و زن

لباس زن و مرد را تر کند
 پس این کار مضحك مکرر کند

زن و مرد بنا اشتیاق تم—ام
 نمایند دور قفس از دح—ام

بخندند و بر کار او بنگرند—د
 بدینگونه روزی بسر آورند—د

موزه شهر لندن

دگر جای خوش موزه لندن است
 که چشم دل از دیدنش روشن است

ز ایران و مصر و زروم و پروس
 ز چین و ز ایطالیا و ز روس

ز عهد عتیق آنچه پیدا شده
 برای تماشا مهی—ا شده

اگر وقت خود را دو روز تمام
 کنی صرف دیدن همه صبح و شام

نگردد میسر ت—را اینق—در
 که بینی همه جای آن سر بسر

همان به کنم ختم گفتار خویش
 کنم وقت خود صرف در کار خویش

اسپانیا

خوشا اسپانیا و آب و هوایش
 دل و جان میشود غرق مسرت
 خوشا و الانس شهر ناز و نعمت
 هر آنکس راهوای عشق یاری است
 بود قمر ناطه شهری خوب و دلکش
 نباشد یک و جب بی سیزه و گل
 بسی آثار تاریخی در آنجاست
 سویلا هست کانون محبت
 ملاقه بهترین شهر جهان است
 ز بس «تره مولینو» هست دلکش
 کسی کورنجه است از زندگانی
 فری بر مردم فرخنده رایش
 دهم چون شرح مجدد و اعتلایش
 که عطر آمیزه میباشد هوایش
 در آنجا میرسد برمد عایش
 زهی آن باغهای با صفایش
 بدیدم ابتدا تا انتهایش
 که از اعراب میباشد بنایش
 امان از دلبران مه لقایش
 بود شهره پلاژ با صفایش
 کند پرواز مرغ دل برایش
 بود دیدار کناری دوایش

قناریهای زیبا در همه فصل
 زهی آن مردمان مهربانش
 اگر مرد مجرد رفت آنجا
 بود پالمایورکا چون نگاری
 هوایش معتدل در چار فصل است
 بزد حرفی بمن روزی رفیقی
 بگفتا غیر خاک پاک ایران
 به هفت اقلیم عالم پشت پازن
 زهی آن آسمان پرستاره
 زهی آن درّه‌ها و کوهساران
 زهی آواز چوپانان بصحرا
 زهی باغ وزهی سبزه قبایش
 پروازند هر سو در فضایش
 فری آن مهوشان با وفایش
 فتد بند زناشوئی پشایش
 که عشاقند دایم مبتلایش
 بود یکسان خریفش باشتایش
 هنوز آید بگوش من صدایش
 که تاروز ابد باد ابقاییش
 عطایش را ببخشا برلقایش
 زهی آن آفتاب جان فزایش
 زهی نهر و قنات و حلقه‌هایش
 زهی باغ وزهی سبزه قبایش

بنامم چهچه بلبل بگلزار

که قوت روح میباشد نوایش

بود شیراز شهر عشق و الفت

مصون دارد خدا از هر بلایش

همانا اصفهان نصف جهان است

زهی صنعتگران باذکایش

بود اهواز کانی پرز گوهر

نتاند کس کند تخمین بهایش

تبازت تن می زداید شهر تبریز

چنین بوده است و باشد اقتضایش

اگر خواهی سلامت رو بکاشان

که گرم و خشک میباشد هوایش

بود مشهد یکی شهر مقدس

زین بارگاه شه رضایش

عجب گیلان زمین سبز و مصفاست

بود پوشیده از جنگل فضایش

تمام شهرها خوبند و زیبا

بود از شهرها بهتر قرایش

چو ایرانی سخاو تگر نه بینی

نباشد نقس در حجب و حیایش

اگر کس رارسد مهمانی از در
 بریزد هر غریبی اشک از چشم
 به هفت اقلیم ندهم خاک ایران
 چه خوش باشد نهال عشق و الفت
 دریغا شدن نهال دوستی خشک
 زمن چون رو بگرداند آن پریرو
 هر آنکس جانب عشاق بگیرد
 هر آنکس میکند خدمت بملت
 اگر کس کرد باملت خیانت
 خداوند اتفق کند بریحان

دهد بر روی چشم خویش جایش
 چو آید یادیار و آشنایش
 نگیرم گنج قارون در ازایش
 نشاند گر به دل آنمه نشایش
 درخت دشمنی آمد بجایش
 نخواهم کرد دیگر اعتنایش
 دهد اندر بهشت ایزد سزایش
 دهد ایزد جزا در دو سرایش
 بیابد اندر این عالم جزایش
 براه راست میشو رهنمایش

در وصف کشور پرتقال

بعقیده دوشیزه پرتقالی در
ازدواج عشق و علاقه مؤثر است
نه تمول و جوانی

ز اسپانیا به — دفعه — لال
شدم عازم کشور پرتقال

اقامت کند جان و تن را کس —
سیاحت کند شادمان جان و دل

شدم چند روزی به لیسبون مقیم
که شهری است شهره ز عهد قدیم

بناهای تاریخی بی شم —
زادوار پیشین بود یادگار

زگرما اثر نیست در لیسبون
ندارد ز سرما خبر لیس —

اهالی این ملک از مرد وزن
همه مهربانند و شیرین سخن

کسی اندرین ملک بیکار نیست —
بفقرو بعسرت گرفتار نیست —

در آنجا رژیم ارچه دیکتاتوری است
ولی نارضا کس ز اوضاع نیست

که دولت بود یارو غمخوار خلق
نباشد پی زجرو آزار خلا —

به ایام عمر اینهمه بحر و بـ

شب و روز پیموده ام در سـ

ندیدم چنین کشوری باز—شاط

که جان یابد از دیدنش انبـاط

زهی خطه‌ای رشک باغ بهشت

فری مردمی خوب و نیکو سرشت

دکانها پراز جنس وهم مشتری است

زن و مرد مشغول بیع و شری است

فراوان بـود جنس در این دیار

هم ارزان بود قیمت خوار بار

ز شیرو پنیر و ز سرشیر و ماست

که ما راهمیشه بدان اشتهاست

ز خرما و بادام و جوز و مویز

زانواع و اقسام مشروب نیز

ز کاهو ز گوجه ز سیرو پیـاز

که دارند مردم بدانها نیـاز

هر آنگونه کالا کنند کس طلب

بـدو عرضه گردد ز روی ادب

یکی روزاندر میان قـطـار

مرا بود دوشیزه ای در کنـار

نگاری پریچهره چون آفتاب

بلای دل مردم از شیخ و شاب

به پیش قدش سرو خ—واروخجل

مه ازدیدن عارضش منفع—ل

همه مردوزن را توج—ه بدو

زیس بود جذاب آن م—اهرو

شدم شادو خوشدل زدیه—دار او

که در دل اثر کرد رفتار او

بدو گفتم ای ماه نام تو چیست

بگیتی مرام و مراد تو چیست

ترا همسری باشد اندر ک—نار

ویا آنکه باشد تجرد شع—ار

زسوز دل آن ماه آهی کشی—د

بدقت برخسار من بنگری—د

بگفتا که در گردش روزگار

مرا بخت هرگز نبوده است یار

بشش سالگی فوت گشتم پدر

همای سعادت شد از کف ب—در

به تعلیم من مادر مهر ب—ان

بیست از سر مهر و رأفت میان

کنون مام من گشته پیرو علیل

مراورا منم در معیشت ک—فیل

شب و روز باید کنم من تلاش

پی زندگانی و امر مع—اش

چنین بگذرد اینک ایام م—ن

ندانم چه باشد سرانجام م—ن

بدو گفتم اکنون سئوالی مراست

اگر پاسخ من بگوئی رواست

اگر مردی آزادو نیکوسیر

پی ازدواج تو بندد کمر

از آن مرد گوانتظار تو چیست

درین کار رسم و قرار تو چیست

ترا شوهری نوجوان آرزوست

ویا مکننت بیکران آرزوست

بمن داد دوشیزه ارجمنند

جوابی بسی جالب و دلپسنند

بگفتا بسن کسم نیست کار

به ثروت ندارم نظر زینهار

کسی کوبود در پی ازدواج

ندارد بدین چیزها احتیاج

ندارد بقا هیچگه سیموزر

رسد روزگار جوانی بسر

کسی را گزینم من از انجمن

که از جان و دل عشق ورزد بمن

که عشق است سرمایه زندگی

محبت بود پایه زندگی

زافکار آن دلبر خوبرو

شدم من به گرداب حیرت فرو

فشردم و رادست و گشتم جدا

سپردم مراورا بلطف خدا

قصیده

موقع ورود اعلیحضرت امیر امان‌ال‌خانی پادشاه فقید افغانستان بایران
نظر باینکه قبلاً بدریافت ((قلم و دوات طلای مرصع)) مفتخر شده بودم وظیفه دار
بودم که اشعاری در تبریک ورود بسرایم. قصیده ذیل را سرودم و برای روزنامه
امان افغان در شهر کابل فرستادم و در جریده مزبور به درج رسید.

تاجلوه کرد کوكبه شاه نامدار
اقبال رونمود بدین شهر و این دیار
ای ملك جم بناز بر این طالع بلند
ای آسمان بیال بر این خوب روزگار
سلطان راد امیر امان‌اله — زرك
از لطف سوی کشور جم گشته رهسپار
دریک زمان شدند مه و مهر جلوه گر
ری زین دو جلوه سر بملك سودا از افتخار
مهر بلند مرتبه بانوی نام — وور
ماه سپهر کوكبه سلطان نامدار
فرخنده بانوئی که ثریا (۱) از آسمان
اوصاف حسن و عفت او میکند شمار
ای شهریار عادل و محبوب مردوزن
وی دوستدار مردم و محبوب کردگار

۱- «ثریا» نام ملکه افغانستان بود

ای عاشق تجدد وای دوستار دین
 ای تکیه‌گاه ملت وای نخبه‌تبار
 ای اختر سعادت مشرق زمین که یافت
 مشرق ز نام فرخ تو قدر و اعتبار
 تا مؤذنه وصال تو شد زیب گوش خلاق
 افتاد شور بر سر مردم زهر کنار
 منت خدا را که نمریدیم و او فتاد
 بر روی دلفریب تو چشم امیدوار
 این خانه نیست در خور مهمان ارجمند
 هستیم از بضاعت مزجات شرمسار
 ای میهمان به فرقی خلایق بنه تو پای
 ای پادشه بدیده مردم قدم گگذار
 ای خسروی که بهر ترقی ملک خویش
 بیرون شدی ز کاخ و سفر کردی اختیار
 از بهر عیش و نوش نکردی تو این سفر
 رفتی که علم و دانش و صنعت کنی شکار
 بودی تو از تمدن هر قوم باخبر
 گشتی تو از سیاست هر دسته هوشیار
 رفتی بپای خویش بهر کارخانه‌ای
 بر گشتی فنون و صنایع شدی سوار
 شاهان غرب باخبر از عقل و رای تو
 بسته به خدمتت کمر صدق استوار

آن يك بنام خسرو افغان پياله گير
وين يك گشاده دست به درگاه كردگار
از ديدن شهان و بزرگان بساختر
باز آمدی بدیدن ياران دوستدار
ای شاه ماست تو و ايران برادرند
در اين دو اختلاف نباشد به هيچ كار
مذهب يكي نژاد يكي و زبان يكي است
همسايه ايم ويكدله و همزبان و يار
گر مسلمی زرنج بگرید در اصفهان
نالذ ز درد مؤمن ديگر به قندهار
بايد از اتحاد و وفایين دو مملکت
گردند از حوادث ايام رستگار
ای باد صبحگاه كز افغان همی وزی
از چيست اين غم دل و اين ناله های زار
يارب به كابل اين همه تشويش ورنج چيست
مردم مگر زدیدن شاهند بيقرار
در كابل از فراق امان اله ای عجب
گوئی بگوش ميرسد افغان زهر كنار
يكدسته يار محنت و اندوه بی نظير
يك فرقه پای بند غم ورنج بيشمار
آن پير سالخورده ز حسرت قرين درد
و آن طفل شير خواره ز محنت در اظطرار

آن يك دعای شاه كند در نماز صبح
وین باخدا نیاز كند در شبان تار
این گریه میکند که چرا دور شد پدر
و ان غم همی خورد که چرا رفت غمگسار
احسنت بر چنین پدر عادل رئوف
کورا ز جان و دل همه باشند خواستار
ای خاک باطراوت افغان زمین پاک
ای جایگاه عزت و ملیت و فخر — سار
خوش باش ز آنکه خسرو دیندار میرسد
از راه دور جانب آن شهر و آن دیار
دارالامان که مأمین آزادگان بود
از روی شهریار شود رشك لاله زار
خسرو بشوید از رخ مردم غبار غم
مردم ره‌باشوند ز تشویش و انتظار
ریحان دوست دار که از راه مرحمت
سلطان بدودوات و قلم داده یادگار
با آن دوات و خامه ز روی ادب نوشت
در این سفر مناقب شاه بزرگوار
تا آفتاب و ماه بروز و شبان سفر
از شرق سوی غرب نمایند اختیار
فرخنده موکب شه افغان ازین سفر
خوشدل رود بسوی وطن شاد و کامکار

در گلزار بانتظار بهار

(این مسمط در کتاب باغچه ریحان
طبع و نشر شده است)

ای بلبل فرخنده نواز ار چرائی
محزون زچه ای مضطرب و افکار چرائی
از فرقت گل خسته و غمخوار چرائی
بارنج و غم و محنت بسیار چرائی

تا چند سرشک آوری از دیده خونبار

گرداد خزان باغ ترا یکسره بر باد
خوش باش که روزی شوی از رنج و غم آزاد
گردد چمن و باغ پراز سوسن و شمشاد
آباد شود سر بر این باغچه آباد

گلزار شود خوبتر از کلبه عطسار

امروز گرت نیست بجز ماتم و شیون
فردا بوزد باد بهاری سوی گلشن
باغ و چمن و دشت شود جمله مزین
لیکن دو صد افسوس که در کشور بهمن

از کید عدو روز خوشی نیست پدیدار

گلزار وطن دستخوش باد خزان است
از هر طرف آثار و غم رنج عیان است
چشم وطن از درد و الم اشک فشان است
اشک است که از دیده احباب روان است

رنج است که بارد سوی ما از در دیوار

در راه طلب کوشش ما جمله هدر گشت
 اقبال زم—اغمز دگان یکسره برگشت
 از باد خزان گلشن ما زیر و زبر گشت
 قوت دل ما روز و شبان خون و جگر گشت

بر خویش ندیدیم بجز محنت بسی—ار

ای هموطنان چند گرفتار هوایی—د
 تا کی ز پی کشمکش ما و شمائی—د
 بایکدگر از روی وفا جهد نمائی—د
 شاید گره از کار فرو بسته گشائی—د

باشد برهیم از ستم چرخ جف—ا کار

تا چند به هم بی سببی جنگ نمائی—م
 تا چند در حيله و نیرنگ گشائی—م
 دور از خرد و دانش و فرهنگ چرائیم
 زشت است که پیوسته سوی ننگ گرائیم

حیف است نباشیم بهم یار و وف—ا دار

خواهیم گر آباد شود کشور ایر—ان
 وین ملک دگر باره شود رشگ گلستان
 بایست شدن متحد و یکدل و یک جان
 باید که ز غفات همه باشیم گری—زان

و ز جان بنمائیم در اصطلاح وطن کار

(سال ۱۳۳۵ مصادف با خلع تزار امپراطور روس)

بهاریه

نوبهار آورد سوی عاشقان پیغام یار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی زدود از چهره کشور غبار
مرحبا ای نو بهار

روح آزادی بجسم خسته ایران رسید
مردگان راجان رسید

نفخه امید کرد از گلشن ایران گذار
مرحبا ای نو بهار

از فراق روی گل ای بلبل افسرده حال
زین سپس دیگر منال

غنچه بگشاید دهان گردد گلستان پر نگار
مرحبا ای نو بهار

ساخت مارا کامکار اعدای ایران راز بون
آسمان نیلگون

باش هان ای آسمان مانند ایران کامگار
مرحبا ای نو بهار

روزگار ملک اگر چندی ز محنت تیره گشت
اینک آن محنت گذشت

درس عبرت خواندمی باید ز کار روزگار

مجلس ملی ایران یابد از نو افتتاح
میرسد روز فلاح

در گه بیروس اعظم باز گیرد اعتبار
مرحبا ای نو بهار

این زمان از جان و دل بهر بقای مجد و نام

کرد باید اهتـمـام

ورنه ما را دست گردون سازد از نو خاکسار

مرحبا ای نو بهار

گره می خواهیم کار ملک را نیکو کنیم

سوی دانش رو کنیم

ز آنکه بی دانش نگردد رکن کشور استوار

مرحبا ای نو بهار

ای خوش آنروزی که برتابد بمرز مملکت

آفتاب معـدلت

اختر نحس از سپهر ملک گردد رهسپار

مرحبا ای نو بهار

ای خوش آنروزی که شیرین گردد از ما کام ملک

زنده گردد نام ما—ک

در جهان ز ایرانیان ماند به نیکی یادگار

مرحبا ای نو بهار

این زمان بیرون نگردد جز راه اتفـاق

ماه کشور از محـاق

اتفاق است آنکه سازد مملکت را رستگار

مرحبا ای نو بهار

ای وطن ریحان سراید بهرت از روی نیاز

شعرهای جان گداز

بوکه از گفتار من کام تو گردد خوشگوار

مرحبا ای نو بهار

ظهور لنین و آغاز دوستی ایران

با اتحاد جماهیر شوروی

قبل از جنگ بین الملل اول موقعی که نیکلا تزار در کشور روسیه سلطنت می کرد دولت روس نسبت بممالک همجوار بخصوص ایران پیوسته اجحاف و تجاوز می کرد و بعداً معلوم شد که دولت مزبور با دولت انگلیس طبق قرارداد محرمانه مملکت ایران را به دو منطقه نفوذ بین خود تقسیم نموده اند. در آخر جنگ بین الملل اول اتفاق فوق العاده ئی رخ داد که نقشه ها را بهم زد و اوضاع را دگرگون ساخت و آن این بود که مردی در روسیه ظهور کرد موسوم به لنین و آن مرد پس از زوال رژیم استبداد حکومت جدید سوسیالیستی در روسیه تشکیل داد که تا بحال مستقر و پایدار مانده است.

بین کلیه ممالک عالم دولت ایران اولین دولتی بود که دولت مزبور را برسمیت شناخت و یکی از رؤسای عالی مقام وزارت خارجه ایران را بمسکو اعزام داشت و تقاضا نمود که دولت روس نیز نماینده بایران اعزام دارد. در آن موقع من روزنامه گل زرد را می نگاشتم و روزنامه مزبور همیشه با استبداد و بامداخلات خارجی در امور ایران مخالفت می کرد. مقرران عزیزم نماینده ایران بروسیه اشعار ذیل را سرودم و در روزنامه گل زرد شماره ۲۲ مورخ بیست و پنجم ذی قعدة ۱۳۳۸ قمری درج و منتشر ساختم. در ضمن اشعار مزبور بدون توجه بمرام و مسلک حکومت جدید روسیه که تا آن زمان کسی از جزئیات آن اطلاعی نداشت شکایت ملت ایران را از رفتار و رویه حکومت استبدادی تزار شرح دادم.

خوشبختانه دولت روسیه تقاضای دولت ایران را قبول کرد و کاپیتولاسیون و سایر قراردادهای تزاری را لغو ساخت و نماینده عالی مقامی موسوم به رشتین که از نویسندگان نامی روس بود بایران فرستاد. از قراری که یکی از اساتید زبان

فارسی در اتحاد جماهیر شوروی به نگارنده مرقوم داشته است در مونوگرافی
لنین که در مقبره او موجود است بدین قصیده اشاره شده است.

در زمان لنین دوستی فوق العاده صمیمانه بین ایران و اتحاد جماهیر
شوروی برقرار بود و اخیراً نیز در نتیجه مساعی شاهنشاه ایران بهترین مناسبات
بین دولتین برقرار می‌باشد و این دوستی بِنفع هر دو ملت می‌باشد.

تا یکی سرگرم جعد دلبر و رخساریار
از ره عبرت یکی بنگر بکار روزگار
آسمان از آه مظلومان سراسر تیره رنگ
دشت از خون جوانان جمله پر نقش و نگار
ما در دهر از غم فرزندان آدم دلپریش
چشم گردون در هوای بیگناهان اشگیار
اشک چشم است آنچه بینی اختر اندر آسمان
خون خلق است آنچه یابی لاله اندر لاله زار
این بود خون گلوی کشتگان بیگناه
و آن بود اشک دو چشم مادران داغدار
ابراگر زین پس بدشتستان نبارد بباک نیست
زانکه هامون را بود سیلابه خون آبیار
بنگری هر سو نبینی جز شهیدان نژند
رو کنی هر جا نیابی جز قتیلان نزار
خواهر از مرگ برادر مضطر و اندوهگین
زن ز هجر روی شوهر مو پریش و دلفگار

در کنار بیدلان جاری سرشك اندر سرشك
 بر عذار خستگان پیدا غبار اندر غب—سار
 این نه خود مردم برنج اندر که در رنجند نیز
 مرغکان اندر صحاری ماهیان اندر بحار
 ماهیان دلخسته از دریا نوردان جسور
 مرغکان سرگشته ز آتشبارهای جان شکار
 باغبان دهر اگر نالد زغم نبود شگ—فت
 زانکه نخلستان امیدش زیان آورد بار
 کر شود گوش فلک از ناله های دلخراش
 تر شود روی زمین از گریه های زار زار
 ای چه نیکو شد پدید آثار صلح و اتحاد
 وی چه خوش بگرفت بازار تمدن اعتبار
 ای خوش آنروزی که گرد نام زشت جنک محو
 در جهان یکسر بنای صلح گردد استوار
 میشود بر پا بنای صلح گر بخت بلند—د
 با لنین گردد موافق با هوادارانش یار
 سانس دانشوران مرد هنرمندی ک—زو
 او فتاده ناکسان را بر دل و بر جان شرار
 آن نخوانده غیر درس مهر و رأفت هیچ درس
 وان نکرده غیر خوبی و نکوئی هیچ کار
 کیست این مرد هشیور چیست این فکر بزرگ
 دفتر گیتی بننوشته است ازینسان یادگار

این نه خود فرزند روس از دانش او بهره‌ور
 مردم هر کشور از نور دهایش کامگار
 خاصه آنان کز شکوه و یمن اقبال بلند
 گشته با روسیه آن اقلیم فرخ همجوار
 مردم ایران همه از جان و دل گردیده‌اند
 بهر آزادی و استقلال یکسر بی—قرار
 ای لنین ای نیک مرد مهربان کز لطف تو
 زین سپس گردند گریه و بره یاهم بیار غار
 پیک ما سوی تو آمدوین زمان ماروز و شب
 بهر پیک تو همی داریم چشم انتظ—ار
 خود تو دانی ای لنین کاین ملک آزاد قدیم
 کاین چنین امروز گشته در جهان بی غمگسار
 باشکوه آنگونه بوده است او که مردان بزرگ
 از شکوه و قدرت او میگرفتند اعتبار
 ای عجب امروز بنگر کاندترین گلزار نغز
 جای بلبل زاغ آمد جای گل بگرفت خار
 می کند دست قضا ما را ره سوبی نصیب
 می نهد رنج و بلا ما را بهر جا در فشار
 شرح حال کشور ما را بخوان و اشک ریز
 داستان محنت ما را بدان و خون ریز
 ناگرفته لب هنوز از شیرمام انق—لاب
 رویه‌بان اجتماعي چسته با ما کارزار

گناه بود ستیم ما مقهور سربازان ژرژ
گناه مانند ستیم ما منکوب سالدات تزار
هست بهر کشتن شمع وچ—راغ پیرزن
گروزد برمرز وبوم ما نسیم از کوهسار
هست بر اوضاع ما خندد اگر رعد خزان
هست بر احوال ما گرید اگر ابر به—ار
گرچه بوده کشور ما جای کسب معرفت
ورچه باشد طفل ایران فرهمند و هوشیار
علم پنداری که نهاده در این کشور ق—دم
صنعت از این خاک پنداری که ننموده گذار
کارگریکار ودست خود نهاده روی دست
بزرگر غمناک و برچهره زرنج وغم غبار
اولیای کشور ما جمله اندر نفع خویش
دوستان را دشمن و بیگانگان را دوستدار
داستانها می نوشتم گر قلم آزاد ب—ود
یا زبان را خود نبود از شرح این گفتار عار
زین حدیث مختصر واقف شوی بر حال ما
گرچه ننوشتم ز حال و ماجرایک از ه—زار
گر کنم من بیش ازین تشریح این وضع خراب
نامه میگردد پریشان خامه گردد شرمسار
می کند ریحان بیان اوضاع این ملک خراب
با کلامی شورخیز و بایبانی سوگ—وار

می نویسم نامه باخون دل و بااشک چشم
تا فرستم ارمغان سوی تو ای والاتبار
ای فروغ صلح دنیار از عدل آبی—مادکن
چهره گیتی گرفت از محنت و ماتم غبار
تا بود فکر بشر پیوسته آزادی طلب
تا بود مرد هنر بر عزم خویش امیدوار
خصم آزادی هماره باد مقهور و نژند
نیک خواهان بشر را بخت و دولت بادیار

بشقاب پرنده

رفیق دلستان یسار عزیزم
 بفکر اصل و بنیاد توام —
 ولی باشم همواره دوستدارت
 بشرق و غرب مرکب میدوانی
 ز دیدارت شود هر کس خبردار
 بفکر کشف اسرار تو باشند
 یکی گوید ز نپتون یا ونوسی
 بگاہ رزم بی پرواستی —
 ز اهل معرفت دل — ستانی
 ز گلزار حقایق خوشه چین —
 یکی گوید ز مشرق رونمائی
 بدن لرزنده همچون شاخ بیداست
 ز هر گوشه برون آید صدائی
 حقایق بهر مردم نیست معلوم
 ز جولا نگاه تو پیدا اثر نیست
 نه آگاه است از راز نهانت
 نه يك شب آرامیدم در بر تو
 زنی یا مرد - جنی یا که انس —
 چه باشد نقشه و آمال تو چیست

ایا بشقاب پردار عزیزم
 بسا اوقات در یاد توام —
 نباشم گر چه من آگه ز کارت
 تو آن یاری که مشهور جهانی
 گهی در گوشه‌ای گردی پدیدار
 همه مبهوت در کار تو باشند
 یکی گوید که تو از خاک روسی
 یکی گوید ز امریکاستی —
 یکی گوید که از هندوستانی
 یکی گوید که از اقلیم چینی
 یکی گوید ز سمت مغرب آئی
 یکی گوید که رنگ تو سفید است
 زند هر کس ز بهرت حدس هائی
 ولی اینها خیالاتی است موهوم
 ز کنه کار تو کس بسا خبر نیست
 ندارد کس خبر از را کبانست
 ندیدم يك نظر من پیکر تو —
 نمیدانم چه نوعی و چه جنسی
 ندانم من که شرح حال تو چیست

نمیدانم که ای یا چه فنی تو
 تورا این بس که آزاری نداری
 دریغا بر تو مارا دسترس نیست
 بسی اسرار درگیتی نهان است
 کسی نبود ز راز دهر آگاه
 نداند کس که کم و کیف چون است
 بشر هر چند مخلوقی شریف است
 ز بس طماع و مغرور است و خود خواه
 نگشته در جهان نایل به آمال
 بکار خویش یارم ناتوان است
 یزن درجا که این ره بس دراز است
 تو کاندرا کار خود زار و ضعیفی
 بدست آور دوای دردها را
 بکن فکری بحال مستمندان
 بود صعب العلاج امراض بسیار
 مزین بیهوده ای — بدل لاف دانش
 تو پنداری که در دانش سراسستی

همین دانم که محبوب منی تو (۱)
 بکار این و آن کاری نداری
 وصال تو نصیب هیچکس نیست
 که علم از درك آنها ناتوان است
 کند هر کس حدیث از روی دلخواه
 ز حد علم و دانش چون برون است
 ولی نزد طبیعت بس ضعیف است
 بود اکنون بفکر سلطه — ماه
 سوی افلاک بگشاید پیر و بال
 ولی سرگرم کار دیگران است
 ره مقصود بر رویت فراز است
 چرا در فکر آزار حریف — سی
 مکن اوقات خود ضایع خدا را
 مزین بیهوده مشقت خود بیه سندان
 تو بیاشی در پی تسخیر اقمار
 که در این صحنه بد دادی نمایش
 ز هر نسادان ولی نسادان ترستی



الا ای لعبت نادیده —

شفا بخش دل شوریده —

۱ - مولوی میفرماید .

من نمیدانم که ئی یا چه فنی

اینقدر دانم که محبوب منی

ز راه لطف سوی من گذر کن
نیایی همچو ریحمان دوستداری
مگردان رو مشواز من گریزان
اگر بازار بخت من کساد است
اگر آواره و بیخانمانم
نمی باشد مرا گر منصب و جاه
اگر یاری و انصاری ندارم
و گر اندر بساطم سیم وزر نیست
مرا باشد شرافت در مناعت
هر آنکس اهل حرص و آز باشد
کسی بدبخت ترز افزون طلب نیست
نه هر گذر جهان سامان پذیرد

مرا از سر کارت با خیر کن
رفیق مهربانی غمگساری
که خواهان توام من از دل و جان
ولی روجم ز یمن عشق شاداست
زدست ناکسان اندر امانم
بود لیکن فراغت وفق دلخواه
چه غم چون بسا کسی کاری ندارم
بمال دیگرانم هم نظر نیست
ز هر گنجی بود بهتر قناعت
به نزد خلق مشتش باز باشد
چو او کس روز و شب اندر تعب نیست
نه درد حرص او درمان پذیرد



مرا چون مردم دیگر مپندار
حریفان جملگی در فکر خویشند
زتزویر و دورنگی عارشان نیست
نباشد هر که اهل مکر و نیرنگ
در آن روزی که باتو کار دارند
چو نبود با تو دیگر احتیاجی

که با مردم مرا فرق است بسیار
بیابن گرگ و در ظاهر چو میشند
بعجز نیرنگ چیزی بارشان نیست
حنای او ندارد نزد کس رنگ
برای دوستی اصرار دارنم
ندارد سکه ات دیگر رواجی

که نتوان داد دل بر هیچ یاری
 ترا بخت و سعادت یار باشد
 که بر دارد کسی از دوش تو بار
 فراهم کس کند بهر تو درمان
 کند بهر دفاعت سعی و کوشش
 دهد قرض و نماید رفع علت
 بریزد اشک بهر غمگساری
 بدست آری رفیقی نیک کردار
 تر باشد امین و با صداقت
 همین بس مانع راحت نباشد
 بود در عرض هم بود و نبودش

بود این عهد عهد و روزگاری
 اگر یار تویی آزار باشم
 در این عهد و زمان هر گز مپندار
 و یا هنگام رنجوری و حرمان
 و گر بد گو کند از تو نکوهش
 و یا هنگام فقر و رنج و ذلت
 و یا در ماتم و در سوگواری
 همین بس کاندرا این آشفته بازار
 نباشد بار دوش اندر رفاقت
 تمام اروفق دلخواهت نباشد
 وراین اوصاف نبود در وجودش



گلی از گلشن رویت بچینم
 بدست خویش گیرم من مهارت
 ببوسم پیکر پرزیزور تو
 مرا با خود بری طرف سموات
 مناسب تر بود دیدار دلدار
 که میباشی به جزئیات بینا
 آقامتگاه خلق پرفسون را
 به عاشق فکر جانبازی تودادی
 مدار صلح و جنگ مردم از تست

خوشا روزی که من روی تو بینم
 خوشا روزی که گردم من سوارت
 کشم من دست بر بال و پر تو
 امید است آنکه هنگام ملاقات
 چو خالی باشد آن وادی زاغیار
 به ایزد گویم ای رب توانا
 تو کردی خلق این دنیای دون را
 بجانان درس طنز بازی تودادی
 فروغ برق و نور آتم از تست

چو هنگام خروج از بطن مادر
 بود از چهره هر کس پدیدار
 دگر چون میتواند بود معقول
 بود وضع جهان بسیار در هم
 مرا از درگه تو يك تقاضاست
 فراهم ساز يك توپ آتميك
 بساط دهر را ز پرو زبر کس
 نه بر مسجد کن ابقا نه کلیسا
 مکن تردید در این کار باری
 تمام مردمان از يك قماشند
 نباشد درد دل کس رحم و انصاف
 در این عالم مساواتی نباشد
 یکی را خنک دولت زیر ران است
 یکی را باشد اندر زیر پا گنج
 ز عشق و دوستی دیگر اثر نیست
 من اندر گوشه ای مغموم و ناکام
 نمائیم شکر الطاف تو یارب

بود تقدیر هر کس ثبت دفتر
 که نیکو کار باشد یا که بدکار
 که در اعمال خود باشیم مسئول
 رفاه از بهر کس نبود فراهم
 بر آور این تفاضلی کم و کاست
 بکن از عرش بر این خلق شلیک
 جهان را خالی از نوع بشر کن
 نه بر مسلم ترحم کن نه ترسا
 کز این بهتر نباشد هیچ کاری
 همه بدخواه و کج رفتار باشند
 جهان غرق است در بیداد و اجحاف
 بحال کس مراعاتی نباشد
 یکی سرگشته بهر لقمه نان است
 یکی روز و شب اندر محنت ورنج
 بحال شاعر مسکین نظر نیست
 حریفان گرم عیش از صبح تا شام
 کنم تعریف اوصاف تو یارب

مهمانی شعرا

(در سال سوم جریده گل زرد درج شده است)

روز جمعه چنانکه می—دانی

رفته بودیم ما—همیهمانی

جمع بودند دوستان گرام

جملگی از برای صرف طعام

آن یکی—شاعری هنر پرور

واندگر فاضلی سخن گستر

در لب حوض دست خود شستیم

بعد از آن دور سفره بنشستیم

دور سفره شدند یاران جمع

همچو پروانه گرد شعله شمع

جملگی از شراب معنی مست

هر یکی قاشقی گرفته بدست

بود در پی—ش سینه یاران

حوله های سفید آویزان

ابتدا با پنیر نان خوردیم—م

آب یخ را در استکان خوردیم

بود در سفره کشک و بادمجان

بود در قیمة لیموی عم—ان

تره حلوا بسی معطر بود

همه اش زعفران و شکر بود

شربت آلبالوی رز—گین
برد از اهل معرفت دل و دین

یکی از دوستان—ان دیرینه
کرد خود را فدای خاکیه—نه

زد بمرغ آن رفیق ضربت را
دیگری سرکشید شربت را

بعد صرف طعام بی تشویش
گفتگوی سیاسی آمد پیش

یکی از دوستان نیک—خاص
داد اینگونه شرح و بسط مقال

گفت با آنهمه ف—داکاری
غربت و محنت و گرفتاری

آنهمه درس خواندن شب و روز
حبس تاریک ماندن شب و روز

از چه دولت بفکر ملت نیست
در پی دفع هر مذلت نیست

کار کو از برای کارگران
کومساوات کاسب و اعیان

خبر از اکتشاف معدن نیست
کس ز فردای خویش ایمن نیست

راه افتاد آنهمه جنج — مال

از پی اکتشاف نفت شمال

گشت پیدا نه معدن نفت — ی

نه بتن از خلاق زربفته — ی

وعده دادند در کمال خوشی

که شود آب شهر لوله کشی

لیک در شهر لوله پیدا نیست

غیر مکروب در آب اصلا نیست

کوچه‌ها میشوند کی اسفالت

کی شود رفع مکرب تب مالت

گاه طاعون کند ظهور اینجا

گه وبا میکند عبور اینجا — ا

گاه اسهال قتل عام کند

یک به یک خلق را تمام کند

اثر از و عده‌ها نگشت پدید

بلکه برعکس شد فساد شدید

کوچه‌ها پر بود ز کور و کچل

چهره‌ها مبتلا بزخم و دمل

در ولایات حاکم سر سخت

رشوه خواهد زمردم بدبخت

روزو شب مردمان در آزارند
همه از دیده اشك خون بارند

گاه آژان سراغشان آید
تا کمی وجه نقد بربایسد

گاه امنیه میرسد از در
بزند تا بجیب مشتهی زر

اسم مشروطه رفته است از یباد
باد یادش بخیر استببداد

این وکیلان وکیل خلاق نیند
همه جز فکر دلق و حلق نیند

تارواج است رشوه در کشور
نشود کار ما از این بهتر

دیگری گفت در ده قشلاق
زده مالک به زارعی شلاق

از چهره مالکین بی انصاف
بر عایا چنین کنند اجحاف

و اندگر گفت آمده سیلاب
گشته بس خانه‌ها زسیل خراب

برده سیلاب نصف شمیران را
کرده تهدید شهر تهران را

سیل‌گیر از چهره بنا نشود
کارها وفق می‌ل‌ما نشود

باید اندر جریده کرد اخطار
تا که دولت همی شود بیدار
فکر اصلاح کارها بکنند
غفلت و تنبلی رها بکنند

مختصر چون غروب شدن نزدیک
شده‌وا سرد و اندکی تاریک
همه از جای خود تکان خوردیم
سوی تهران هجوم آوردیم — م

گفت ریحان صحیح فرمودید
راه حق و صواب پیمودید
لیک این حرفها اثر ندهند
این چنار کهن ثمر ندهند

روز بعد آفتاب کرد طـلوع
شد همه کارها دوباره شروع
همه مشغول کار گردیدند
بخر خود سوار گردیدند

جمله حرف‌ها فرامش شد
آتش طبع نیز خامش شد

ذوقافیتین

هنگام خشکسالی درخانه فقرا

زن باشوهر:

ای شوهر مضطر پریش—ان

تاچند کنی فغ—ان و زاری

بر خیزو برو بنام احس—ان

از خلق طلب نمای—اری

برگوی که ای بزرگ—واران

کو رسم وفا و غمگساری

یکروز ودوشب بود که بی نان

طفالان مراست بیقراری

رحمی بکنید برضعیفان

با خلق نما چنانکه دانی

از سختی ما حکایتی چند

بنمای ز رنج زندگانی

با سوز درون شکایتی چند

بر ح—الت خویش تاتوانی

میکن تو طالب عنایتی چند

شاید که کند کسی نهانی

برخسته دلان رعایتی چند

شاید برهیم از غم نان

شوهر با زن :

بر ما نکند کسی ترحم
هان ای زن پاکدل چه گوئی
کس گوش نمیکند نظم
از سخت دلی وتند خوئی
بهری نرسد بما زه—ردم
جز بدمشی وزشت روئی
آوخ که شده است مردمی گم
جز نام نمانده از نکوئی
نبود ز کسی امید احسان
هیئات کنم چه خاک بر سر
زین مردم دون از وفادور
مادر طالب معاش مضطر
افسرده و ناتوان و رنجور
از بانک نشاط گوش ماکر
از رنگ سرور چشم ماکور
وین مردم بیخبر ز کیفیر
پیوسته فتاده مست و مخمور
بنگر چه ستمگر است انسان

خروس صبح :

بیهوده مدار ای خردمن—د

تشویش ز درد بینوائی—ی

با محنت خویش باش خرسند

روزی برسد زغم رهائی—ی

میدار امید بر خداون—د

مأیوس ز لطف حق چرائی

باشد ایزد رئوف و رحمان

باران رحمت :

درویش زسوز دل بنالید

با حالت زار و چشم خونباز

دیری نگذشت تابگ—ردید

ابری سیه از افق پدیدار

از دیدن ابر زن بخندی—د

گوینده بمردك دل افکار:

کای مرد مباش هیچ نومید

از رحمت کردگار دادار

بنگر که همی رسید باران

الدوپا

در مسافرت به اسپانیادار شهر بخارست پایتخت رومانی نزد خانم آنا اصلان
متخصص طول عمر رفتیم و دواي اعاده جوانی را بمن تزریق کرد. یکی از دوستان
من در ایران پس از اطلاع از این موضوع بمن نوشت که اخیراً در انگلستان
دارویی تهیه شده برای معالجه فلج‌پا و در بیمارستانهای آمریکا آنرا در مورد
یک پیرمرد هشتاد و چهار ساله که مدت‌ها دچار فلج بود بکار برده‌اند و آنمرد شفایافته
است و لی قوای جنسی او بعدی زیاد شده که تمام روز در بیمارستان دنبال دختران جوان
افتاده است. نام آن دارو الدوپامی باشد. اشعار ذیل را نیز برای من نوشته بود.

نمودم بر تو اهدا الدوپارا

که گیری در بغل جنس دوپا را

هوس رانی کنی در باغ و بستان

بدست آری مکان با صفا را

به بندی دل بطاق ابروی یار

بنوشی از لبش آب بقه—ارارا

بگیری کام دل در هر دیاری

نهی بیرون زمرز خویش پا را

تمام مشکلاتت میشود حل

خوری چون داروی مشکل گشارا

مرو دیگر بنزد دکتر اصلان

تناول کن همیشه این دوا را

مده دیگر بخودره غصه و غم
مبدل بر عروسی کن عزا را

بشرط آنکه گاه عیش و عشرت
هماره آوری بریاد ما را

در جواب اشعار ذیل را سرودم و برای او فرستادم :

ز راه دور کردی یاد ما را
نمودی بهرم اهدا الدوپارا

بدین دارو نمودی رهنمائی
که گیرم در بغل جنس دوپا را

هزار احسنت بر هوش تو بادا
بنازم اینهمه لطف و صفا را

بود این الدوپا مطلوب عشاق
کند دلشاد هم ما هم شما را

اگر جبریل از آن قدری بنوشد
فریبد حوریان مه لقا را

ور از آن بودی آگه ابن سینا
نمودی پاره اوراق شفا را

گرفتم این دوا باشد موثر
دهد قوت فزاید اشتهای را

جوانی رو کند بر مسادوباره

کند از بهر عشق آم—ساده مارا

چگونه با تهنی دستی توان داشت

امید وصل ی—ار دلربا را

دومشت زمر را نبود چو در چنگ

بچنگ آرم چسان زلف دو تا را

ز عشق و دوستی دیگر اثر نیست

نباشد ارزشی عهد و وفا را

بدون زر نیاید کاری از دست

زبدو کار دامن ات—ها را

بجای دارو ار بودی مرا زر

شفا دادی تمام دردها را

مرفه مردمان هرگز ندانند

چه باشد ح—ال خلق بینوا را

ازان ترسم که روزی موج آلام

دهد بر باد این کهنه بنا را

امید است آنکه باشی خوشدل و شاد

خداوندا اجابت کن دعا را

ماه رمضان

درسال قحطی

ای دوست بده مژده که ماه رمضان است

ماه رمضان است

شد وقت دعا خواندن و هنگام اذان است

ماه رمضان است

باشد رمضان بهر همه خوب و گرمی

از عالم و عامی

ماه رمضان باب دل پیرو جوان است

ماه رمضان است

در ماه مبارك شود از لطف خداوند

دلها همه خرسند

الطاف خدا شامل مخلوق جهان است

ماه رمضان است

مردم همه رفتند به تجریش و به قلعه

در ماه مبارك

تجریش مکان همه روزه خوران است

ماه رمضان است

رندان همه گشتند در این ماه به یکبار

بی بنیه و بی بار

از ضعف قد روز خوران همچو کمان است

ماه رمضان است

امسال دریغا نکند هیچکسی ی—اد

از دکه قناد

هرکس نگری در طلب لقمه نان است

ماه رمضان است

امسال دگ—ر هیچ ز آواز خبر نیست
از ساز اثر نیست

هر خانه پر از غلغلۀ فاتحه خوان است
ماه رمضان است

ای وای که از مردن بسیار ققی—ران
عالم شده گریان

غسال هم از ماتم ایشان به فغان است
ماه رمضان است

از قحطی و از سختی و از ناخوشی امسال
ملت شد پا مال

خوناب دل از دیدۀ مخلوق روان است
ماه رمضان است

زارع شده بهر سحری زار و پ—ریشان
انگشت بدنندان

و ان محکمتر خیره سوی کعبه روان است
ماه رمضان است

باشند ز عسرت همه ماه رمضان—ان زار
مغموم و دل افکار

جز آنکه ز شب تا بسحر سور چران است
ماه رمضان است

ریحان چه دهی شرح پریشانی و حرمان
با دیدۀ گریان

آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
ماه رمضان است

غزل

نرسد هیچگه از دشمن خونخوار مرا	آنچه از جور و جفا میرسد از یار مرا
دور شد یار و نشد دور غم یار مرا	ترك گفتندم را جملگی از دشمن و دوست
ای رخ دلکش تو شمع شب تار مرا	صبح امید من از دوری تو گشت سیاه
این سزاوار تو وان است سزاوار مرا	ز تو دائم ستم و ناز زمن عجز و نیاز
اندرین کار بود تجربه بسیار مرا	کار عشاق و فبا دار بسامان نرسد
دارم اکسیر و لی نیست خریدار مرا	منبع صدق و صفا هستم و از مهر و وفا
بعد من گاه بگاهی تو بیاد آر مرا	ای نگاری که هر اعر ببیاد تو گذشت
فکر تو کرد زهر مشغله بیزار مرا	نه امیدی و نه بیمی نه نشاطی نه غمی
نیستی بسا خبیر از حال دل زار مرا	ای طیب دل رنجور چه اندرز دهی
آسمان شد سیه از آه شرر بار مرا	سیل خون گشت روان ز آب دو چشم تر بن
نیست با حکم قضا قدرت پیکار مرا	سرنوشت من و دل دست قضا و قدر است
ز آب و خاک دگری ساخته دادار مرا	نیستم در پی تزویر و ریا چون دگران

همچو ریحان شدم آواره زهر شهر و دیار

تا که با عشق تو افتاد سر و کار مرا

غزل

یار او بودم و آن یار مرایار نبود
 آنقدر و وصف مکن از گل و گلزار جهان
 عرضه کردم بر هر طایفه کالای وفا
 همه جا یافتم آثار تباهی و نفاق
 بشنیدم همه جا درد دل خلق جهان
 عقل شدمات از این خلقت ناباب ایکاش
 کس چو من عاشق آن دلبر فتانه نگشت
 بود دشوار فراق رخ تو ای دلدار
 قهر تو تا ابد الدهر چرا مانند بجای
 در سرا پرده دل محرم اسرار نبود
 اندرین گلخن ویرانه بجز خسار نبود
 هیچکس در همه آفاق خریدار نبود
 از وفاداری و مهر و ادب آثار نبود
 کس ندیدم بغم و رنج گرفتار نبود
 اندرین بزم ز روز از لسم بار نبود
 کس چو او از من دلباخته بیزار نبود
 جان سپردن زغم هجرت و دشوار نبود
 ای که يك لحظه مرامهر تو پادار نبود

محور ویت شد و جان داد به عشقت ریحان

بهر این عاشق مسکین به از این کار نبود

غزل

بسینه عشق نگاری که داشتم دارم
 برای وصل تو از جان دریغ نیست مرا
 نیافتم ثمر از باغ عارض تو ولیک
 به از غم تو کجا همدمی بدست آرم
 هنوز نیستم از لطف و رحمتش مأیوس
 به تنگنای جهانم اسیر و باکی نیست
 از این تمدن جانکاه من گریزانم
 ز جور و کجروی روزگار در رنجم
 ز هم‌رهان منافق مکدر است دلم
 بجان رسیده‌ام از دست مردمان دورنگ
 به هیچ‌گه نکشم بار منت این خلق
 ز حادثات زمان در پناه باشم از آنک
 ز هجر او دل زاری که داشتم دارم
 که با تو عهد و قراری که داشتم دارم
 پیا ز هجر تو خاری که داشتم دارم
 انیس لیل و نهاری که داشتم دارم
 بکوی دوست گذاری که داشتم دارم
 هنوز راه فراری که داشتم دارم
 مکان بگوشه غاری که داشتم دارم
 به دل ز غصه فشاری که داشتم دارم
 بلوح سینه غباری که داشتم دارم
 ازین گروه نقاری که داشتم دارم
 ازین معامله عاری که داشتم دارم
 بشهر عشق حصاری که داشتم دارم

ندید روز خوش اندر حیات خود ریحان

ز درد و رنج شعاری که داشتم دارم

غزل

برای محنت و اندوه من دوائی نیست
 خروش من دل افلاك را بسوزاند
 قدم بنه زشفقت بدیده عشق — باق
 چنان سفینه آمال مانده در گرداب
 جهان شده است گرفتار ظلم و جور چنانک
 علاج درد مگر بمب آتومیک کند
 به هر کجایانگری فقر و مسکنت بینی
 یک نگاه دل عاشقان بدست آری
 حیات و مرگ بود بهر عاشقان یکسان
 توئی که نیست ترحم ترا به جانبازان
 ای آنکه عاشق صادق نه ای منال ازرنج
 همین نه رانده ز تور اندم گشتم از همه سوی

چنانکه جور تورانیز انتهای نیست
 که سوزناک تر از بانک من نوائی نیست
 که بی وجود تو در این چمن صفائی نیست
 که هر روان همه گویند ناخدائی نیست
 گمان کنند دل آزرندگان خدائی نیست
 که کار بسته ما را گره گشائی نیست
 تهی ز محنت و اندوه هیچ جائی نیست
 چرا بخواهش عشاق اعتنائی نیست
 بملک عشق بقائی نه و فنائی نیست
 منم که جان مرا ارزش و بهائی نیست
 که غیر عشق عذابی و ابتلائی نیست
 دگر به هیچ کسم در جهان رجائی نیست

چنان بشد متواری ز مرد و زن ریحان

که جز خیال تو اش یار و آشنائی نیست

(در وصف شهر طنجه مراکش)

غزل

اگر چه لطف و عنایت بماترا نبود
تو هر چه جور کنی کس ملامت نکند
چگونه شرح دهم حال روزگار پریش
طیب از چه نباشد بفکر رنجوران
به شهر طنجه قدم رنج کن بین چو خوش است
هوای ملک مراکش بود نه گرم و نه سرد
صحاری است همه سبز و خرم و شاداب
بود عمامه بسر اهل شهر را یکسر
میان خلاق مساوات برقرار بود
همه مؤدب و معتول از صغیر و کبیر
تمایل همگان بهر صلح و دوستی است
همیشه شاد و سرافراز باد این ملت
زهجریار مراسم همیشه زیر پر است
بعدل و داد همی کوشای رفیق عزیز

براه عشق تو جانباز تر ز ما نبود
ولی ستمگری اینقدر هم روا نبود
که رنج و محنت و ماتم یکی دو تا نبود
ز حال ما دل تو با خبر چرا نبود
بهشت نیز چنین خوب و دلگشا نبود
در اعتدال از این خوبتر هوا نبود
زمین بائر و ویران بهیچ جانبود
بدوششان همه جز جبه و عبا نبود
ز فقر و فاقه بهر گوشه ابتلا نبود
کلامشان بجز احسنت و مرحبا نبود
به جنگ و فتنه کسی را بسر هوانه نبود
مرا بدرگه ایزد جز این دعا نبود
اگر چه خلد برین است دلگشا نبود
که ظلم را بجهان هیچگه بقا نبود

نگشت حاجت ریحان رو ابخاک و وطن

بملک غیر هم اقبال یار ما نبود

(راجع به جزیره پالما مایورکا در اسپانیا)

غزل

کنون که مسکن آن یار پالمه مایورکاست
جزیره ایست پر از سبزه و شکوفه و گل
بود بهار و خزان اندرین مکان یسکسان
در این جزیره زباران و ابر نیست اثر
بهر کجا بروی نیست جز نشاط و سرور
به وقت شب سوی کاباره ها نظر افکن
لباسها همه کوتاه و ساق پاها لخت
بود خلاف نزاکت چنین شدن بیرون
بیک اشاره ترا میشود رفیق شفیق
به وقت عصر روانند مرد و زن یکسر
لباس عاشق مسکین لباس محنت ورنج
یکی نهفته زرو سیم خویشتن در خاک
دلا بعهد شباب ازدواج می باید
رفیق تو نبود کس بجز زن و فرزند
مباش دلخور و مغموم و دم غنیمت دان
مکن تو شکوه ز آئین دهر دون ریجان
از آنکه دیده سرپاس دهر نایبناست

غزل

جز داغ حسرت تو بر این دل نشان نماند
 ای آفتاب نور میفشان بر آن دیار
 جز دوستی و عشق چه باید در این جهان
 اوراق عمر ماهمه رنج و ملال بود
 شد گلشن امید خزان از سموم کین
 آوخ که گشت منشاء هر کار زور و زر
 حب وطن فسانه شده است اندرین زمان
 هر دسته ای بقدرت خود گشته متکی
 رفتند دوستان موافق از این سرای
 پرواز کرد مرغ امل ز آشیان دل
 دیوانه وار سربه بیابان نهاده ام
 فارغ ز نیک و بد شدم ای عشق آتشین
 یک چند نقش روی تو شد میهمان دل
 یک آب خوش نرفت فرواز گلوی ما

ریحان به گریه راز دل خویش فاش ساخت
 عشقی که داشتیم بتو درد دل نهان نماند

غزل

تاره در آستان تو پیدا کند کسی
 دور فلک بکام کسی يك زمان نگشت
 ز آسیب ناکسان نتواند شود خلاص
 این دوستان نیندمگر خصم جان ما
 زین مردمان توقع مهر و وفامدار
 ای کاش بسته بود مرادیده کابن بساط
 ای یار سوز عشق تو آرام جان ماست
 بامدعی خوش است و به عشاق سرکش است
 خلقند جمله حیل و روح اسد و دورنگ
 با این تمدنی که کشد عالمی بخون
 بیند بچشم خویش جمال خدای را
 برمسند جلال و سعادت نهد قدم
 بی لطف حق بمانرسد گوهر مراد
 باید هزار حادثه برپا کند کسی
 آخر چرا توقع بیجا کند کسی
 گر خود مکان به لانه عنقا کند کسی
 مامنتظر که عقده زدل واکند کسی
 از خار کی تدارک خرما کند کسی
 ارزش ندارد آنکه تماشا کند کسی
 این درد نیست آنچه مداوا کند کسی
 با این چنین نگار چه سودا کند کسی
 آن به کزین گروه تبرا کند کسی
 چون راحت و رفاه تمنا کند کسی
 گردردل ستم زده ای جا کند کسی
 گردل زهر علاقه مصفا کند کسی
 این آن دفينه نیست که پیدا کند کسی

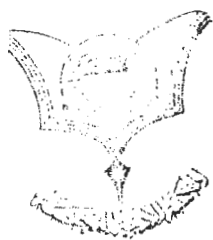
ریحان مدار امید به مهر و وفای کس

عهدی نمانده است که ایفا کند کسی

غزل

به امیددی که دست آرم
 در این وادی و آن وادی
 همه جویند در دوران
 نمی‌خواهم من از یزدان
 به هر کس دوست گردیدم
 به هر کس عشق ورزیدم
 من و عشق گل اندامی
 نه دارم حسرت نامی
 مگو ای مدعی دیگر
 ز عشق و عاشقی بهتر
 در این وادی بی پایان
 خدایا واژگون گردان
 من آن مرغ گرفتارم
 چو در دل آرزو دارم
 غمم بر دل هجوم آرد
 ندیدم من که بردارد
 ز بعد من در این بستان
 چو بینی در قفس نسلان
 مگر گم کرده یاری را
 کنم طی روزگاری را
 منال و جاه بی پایان
 مگر دیدار یاری را
 از او آزارها دیدم
 خریدم نیش ماری را
 جز اینم نیست اقدامی
 نه شوق اشتهاری را
 زمن کاری نیاید بر
 ندیدم هیچ کاری را
 نیایی خاطری شادان
 چنین شهرو دیاری را
 که روز و شب در آزارم
 وصال گل‌عذاری را
 زهر سو غصه می‌بارد
 کسم از دوش باری را
 بکن یادی تواز ریحان
 هزار بیقراری را

غزل



زدست ماه رخساری شدم در مشکل دیگر
 خدایا از کجا آرم من بیدل دل دیگر
 هزاران عاشق مضطر براهش داده جان و سر
 کنون افتاده آن دلبر بفکر بسمل دیگر
 دراین منزل چو آن مهر و نگیرد با محبان خو
 مرا باید نمودن رو بسوی منزل دیگر
 نبودى جان اگر حائل وصال او شدى حاصل
 که جز این جان ناقابل نباشد حائل دیگر
 نگر رخسار تابانش نگر چشمان فتانش
 تو گوئى ساخت یزدانش همی ز آب و گل دیگر
 ازین بیچاره کش گردون بود دل غرقه اندرخون
 که جز اندوه روز افزون ندارد حاصل دیگر
 مرا زان در مران جانا دل عاشق مرنجانا
 که جز آن درگه والا ندارم محفل دیگر
 بدان ای بینوا ملت که این بدبختی و ذلت
 بجز جهل و بجز غفلت ندارد عامل دیگر
 ازین اوضاع بی سامان ندارد شکوهی ریحان
 مرا جز دوری یاران نباشد مشکل دیگر

غزل

دهیم جان بهره یار مه لقا امروز
 مگر وظیفه خود را کنیم ادا امروز
 عجب نباشد اگر یار فکر ما نبود
 که آشنا نبود فکر آشنا امروز
 هزار رنج و بلا در کمین ما باشد
 کسی چگونه کند فکر حال ما امروز
 خداست قادر مطلق خداست بنده نواز
 خدا چرا نکند فکر حال ما امروز
 چه زندگی است که یک روز خوش ندید کسی
 چه دوره ایست زغم کس نشدرها امروز
 بغیر کوی تو ای یار مأمنی نبود
 زدرگه تو نخواهم شدن جدا امروز
 زیك تبسم شیرین دریغ کرد آن یار
 رسید حوصله من بانتهای امروز
 هزار عاشق دلخسته در کمین ویند
 کندنکار به ریحان چه اعتنا امروز
 مرا ز جور تو لبریز گشت کاسه صبر
 کنم ز دست تو هنگامه ها پیا امروز

غزل

کنون که دل به غم عشق مبتلا باشد
 هزار دام به ———— در کمین ما باشد
 به عمر خویش دگر روز خوش نخواهد دید
 هر آن که با تو پیروی آشنا باشد
 مکن تو شکوه ز جور نگار ای دل زار
 که خون عاشق آواره بی به ———— باشد
 بغیر موج حوادث نیاید اندر پیش
 در آن سفینه که بد خواه ناخدا باشد
 تو راه دیگر و من راه دیگری پویم
 حساب ما و تو از یکدگر جدا باشد
 ز راه لطف ق ———— دم نه بسدیده عشاق
 که بی جمال تو این باغ بی صفا باشد
 بگو به مجمع دلدادگان که در ره عشق
 کسی نماند که از رنج و غم رها باشد
 ز آه مردم مظلوم ج ———— ان بدر نبرد
 هر آن که ظلم کند شاه یا گدا باشد
 کسی که بی زور و راست عاجز است و زبون
 زمانه دستخوش میل اق ———— ویا باشد
 به قرن بیست دمی شاد کام نتوان زیست
 از آنکه طالع ما رو به قهقرا باشد
 ز من بگو تو به ریحان خموشی اولی تر
 زیارشک ———— وۀ بسیار کسی روا باشد

غزل

فتادم از نظر یار و نیست عار مرا
 بطرف تربت عشاق خویش کرد گذر
 ز پای تا بسر از سوز عشق شعله‌ورم
 عذاب‌غربت ورنجوری تن وغم عشق
 برفت یار و نیامد خبر ز جانب او
 کجاست یار که بیند زرنج دوری او
 ز فهم ناقص خود سرفکنده‌ام یاران
 دریغ و درد که باهر که دوستی کردم
 ز ملک و ملت اسپانیا شدم بیزار
 شهید عشقم و باشد بس افتخار مرا
 نکرد يك نظر از لطف بر مزار مرا
 علاج کی کند این چشم اشکبار مرا
 ببین چگونه بود حال و روزگار مرا
 گذاشت محنت و اندوه یادگار مرا
 چه میکشم من و چون است کار و بار مرا
 گمان کنند خردمند و هوشیار مرا
 نتیجه دشمنی آمد از آن بیار مرا
 دل از برای وطن گشته بیقرار مرا

بدام عشق شد ستم اسیر چون ریحان

شده است بسته زهرسوره فرار مرا

غزل

چو راند از سرکوی خود آن نگار مرا
 شکست در همه جا قدر و اعتبار مرا
 ز فرقتش شب و روز اشک خون همی بارم
 ز هر کنار روان است جویبار مرا
 بسر رسید مرا عمر و آرزو بر جاست
 هنوز مانده بره چشم انتظار مرا
 بحال من نگرانند مرد و زن یکسر
 زنند طعنه ز هر گوشه و کنار مرا
 خوشم که یار ستمگر میان دلبازان
 برای جور و جفا کرده اختیار مرا
 منم که عاشق بی صبر و بیقرار توام
 چرا نیاوری ای یار در شمار مرا
 کجاروم به که از حال خویش شکوه کنم
 بجز غم تو نباشد رفیق و یار مرا
 به ترك عشق چرا میدهد اندرزم
 که عشق او شده در زندگی شعار مرا
 هماره عزم وطن دارم و میسر نیست
 رها نمیکند آن زلف تابدار مرا

غزل

اگر هزار هنر من بدوستی دارم
 چو بی وفا نیم ای دوستان گنهکارم
 روا بود نکند کس نگاهم از سر مهر
 بدین گناه که در دوستی وفا دارم
 چورفت یاروز عشاق خویش روی بتافت
 دگر چه فرق بود بین یار و اغیارم
 زمانه روح مرا در تنور غم بگداخت
 نمود چرخ ستمگر ز عمر بیزارم
 کجاست بمب اتم تاجهان کندویران
 خلاص سازد ازین ورشکسته بازارم
 کجاست عالم روشن دلی که از سر مهر
 ز چهره پاک کند اشک چشم خونبارم
 زهر رهی که برفتم نبود جز بن بست
 به هر که دل بسپر دم نگشت دلدارم
 زیار چون شدم آزرده دل دهم بچه کس
 چو از دیار شدم رانده رو کجا آرام
 بدرس و بحث نباشد دگر مرا رغبت
 بکار عاشقی آماده تر زهر کارم
 ز کوی یار یک ارزن وفا نمی روید
 مرا نگر که از آن در امیدها دارم
 تو شکرین لیبی ای ماهر و ولی منهم
 بسان شهد بود بر گزیده اشعارم

اگر چه مشکل کس حل نشد ز ما ریحان

بس این هنر که دل مردمان نیازم

غزل

بسان بلبل زاری که در قفس باشد
 همواره شکوه کنم تا مرا نفس باشد
 پرندگان همه آزاد طرف باغ و درخت
 اسیر عشق تو است آنکه در قفس باشد
 شوم رها ز علایق و داع جان گویم
 گرم بخاک ره دوست دسترس باشد
 مباش غره به قدرت که گردش ایام
 هزار حادثه هر لحظه اش ز پس باشد
 دلا منال چو نبود نصیب مال و منال
 بشهر عشق ترا نام نیک بس باشد
 همین نه درد دل من آرزوی جانبازی است
 هر آنکه روی تو بیند در این هوس باشد
 من فکار کجا عشق آن نگار کجا
 حریف عرصه سیمرخ کی مگس باشد
 کسی که خوب بود با بدان نیا میزد
 گل شگفته کی انباز خار و خس باشد
 عجب مدار رقیب ار بود ز ما در رنج
 گناه کار سراسیمه از عسس باشد
 ز جور یار مکن شکوه بیش از این ریحان
 که یک حدیث بس است از بخانه کس باشد

غزل

نبودم در قفس آزاد در طرف گلستان هم
 بهاران بیکس و ناشاد هنگام زمستان هم
 مگر جز خون دل یارب نصیب من نشد هرگز
 که بی تقصیرم آزارند بدخواهان و یاران هم
 ز جور آنمه دلبر پریشان شد دل مضطر
 شکایت دارم از اختر و ز آن زلف پریشان هم
 در این ماتم سرامحفل که خون شد عارفان را دل
 نشد کام دلی حاصل بشد آلوده دامن هم
 چنان ناکام و مهجورم چنان خاموش و مستورم
 که دیو از خود کند دورم گریزان گردد انسان هم
 برای خاطر ریحان توای رشک مه تابان
 بگیر از من دل و ایمان بکن قصد تن و جان هم

غزل

در عشق رخت شهره و افسانه منم من
رفتند رفیقان همه وانکس که بجاماند
یارب مگداز اینقدرم ز آتش هجران
روی دل من نیست بجز سوی تو ای یار
دیوانه عشقم من و کاریم بکس نیست
بی جذبه شوق تو بدل نیست فروغی
از جام امل مست حریفان همه وانکو
آنکس که در این وادی خالی زمحبت
با یاد تو در معبد دل مستم و مغرور
"سرگشته ترا زهر که در این خانه منم من
چون جغد در این گوشه ویرانه منم من
مشتاق لقای رخ جانانه منم من
با مردم دیگر همه بیگانه منم من
بیزار ازین مردم فرزانه منم من
گرد رخ چون شمع تو پروانه منم من
جز خون دلش نیست به پیمان منم من
دل داد به عشق تو صمیمانه منم من
وارسته هم از مسجد میخانه منم من

افسرده و آواره و سرگشته چو ریحان

از دوری آن لعبت جانانه منم من

غزل

شدیم باز گرفتار عشق دل‌سـداری
 تو کامیاب و من ازرنج و غصه در تب و تاب
 هر آنچه را از نهران بود گشت فاش و عیان
 زرنج و غصه چنان کاخ دل شده ویران
 ببین که از پس پنجاه سال آزادی
 زمن بگو به بزرگان کشور ایران
 ز چیست هر که در این ملک فکر خویش بود
 فساد یافته هر گوشه و کنار رواج
 چنین خراب کجا کشوری بود بجهان
 بدین طریق چسان ممالکت شود آزاد
 اسیر عشق وطن کی رها شود ز محن
 من و نگار پیروی و گوشه امنی
 مگر که خسرو عادل، قصاص من گیرد
 بروزگار مرا قسمت این بود باری
 بدین طریق کی از پیش میرود کاری
 که پیش یار نشاید نهفت اسراری
 که نیست قابل تعمیر هیچ معماری
 نمانده است ز مشروطه هیچ آثاری
 نمی کنند چرا بهر ممالکت کاری
 بفکر ماست بیچاره نیست دیاری
 سوار کار بود هر کجا ستمکاری
 چنین کساد کجا بوده است بازاری
 ازین طبیب چه یابد علاج بیماری
 چسان رهد ز قفس مرغ گرفتاری
 که غیر عشق نماند بدهر آثاری
 ازین گروه جفا جوی مردم آزاری

خدایو عادل با فرو جاہ احمد شاه

که همچو او نبود پادشاه دینداری

غزل

حاصل عمر جهان وصل نگار است مرا
 گر میسر نشود حال فکار است مسرا
 ترسم آخر که شود خانه جور تو خراب
 زین سرشکی که روان از دوکنار است مرا
 افتخاریست اگر جان سپرم در ره عشق
 زندگی دور ز دیدار تو عار است مرا
 با دگر خلق جهان هیچ ندارم سرو کار
 تا که با آن مه زیبا سروکار است مرا
 در سر کوی تو بیگانه نیم ای دلدار
 سالهائی است که زان کوچه گذار است مرا
 سالهائی است که شد دل سرزلف تو اسیر
 روز گاریست که عشق تو شعار است مرا
 بخت برگشت زمن تا تو ز من برگشتی
 روز روشن بحقیقت شب تار است مرا
 باز شد همسر یاران منافق ریحان
 گرچه زین طایفه پیوسته فرار است مرا

غزل

ز دیدن رخ عشاق یار بیزار است
 مرا زدوری اوهر دودیده خونبار است
 تو گرم عشرت و نازی و ما بسوز و گداز
 میان ما و توی ای یار فرق بسیار است
 امید نیست بمنزل مرا رسد این بهار
 که پای من بشکسته است و راه دشوار است
 گناهکار نباشد هر آنکه ظلم کند
 کسی که ظلم تحمل کند گنهکار است
 هر آنکه بره شود طعمهٔ ددان گردد
 هر آنکه گرگ بود زورمند و غدار است
 نه بره باش برادر نه گرگ آدمخوار
 به اعتدال گرا کاین طریق هموار است
 چو خر شوی بگذارند بار بر دوش
 خر است آنکه چو خر بردبار و رهوار است
 محیط دهر خراب است و تیره و تاریک
 هزار فتنه زهر گوشه‌ای نمودار است
 یکی دو تا نبود محنت و گرفتاری
 مصائب غم هجران برون ز آمار است
 زرنج عشق توریحان برون شد از میدان
 توشاد باش اگر حال عاشقان زار است

غزل

دچار عشق رخ دلبرم چه باید کرد
 برنج و حسرت و غم اندرم چه باید کرد
 برفت یار و بشد خشک گلین امید
 نکرد رحم بیچشم ترم چه باید کرد
 نه دلخوشم به امیدی نه خوفناک زبیمی
 بیاد رفت چو خاکستم چه باید کرد
 ز شعر نیز دگر روح من نگردد شاد
 خراب گشته اگر مشعرم چه باید کرد
 رفاقت سفها درد سر — بود یکسر
 بین دچار چه درد سرم چه باید کرد
 تمام بنده زور و زرنند در این عصر
 نه اهل زور و نه اهل زرم چه باید کرد
 ز مردمان دور و گاو و خر بود افضل
 کنون که دمخور گاو و خرم چه باید کرد
 گشاد و بست جهان بی اثر بود بر من
 گذشت آب اگر از سرم چه باید کرد
 نشست جغد فنا بر سر خ — رابه دل
 پرید مرغ امید از برم چه باید کرد
 بسوخت دل همه کس را بحالت ریحان
 نکرد یار اگر باورم چه باید کرد

غزل

روز و شب در کوی تو گرم تماشائیم ما
 و ز فروغ روی تو مبهوت و شیدائیم ما
 می زنم من بر دهان قفل خموشی بعد ازین
 تا مپنداری که در وصف تو گویائیم ما
 میشوم پنهان زدست جور ت ای چشم نگار
 باز می بینم که در قلب تو پیدائیم ما
 زین دورنگی هامر ا پشت دل از غم شد دوتا
 باز در عشق تو یک رنگیم و یکتائیم ما
 هر چه ما نزدیک ترا و دورتر گردد ز ما
 عاجز از ادراک و فهم این معمائیم ما
 در پی درک حقیقت شد بسر عمر عزیز
 باز هم در این ره تاریک پویائیم ما
 لقمه نانی میرسد مارا ز خوان لطف حق
 راه کاخ خان و منعم را نه پیمائیم ما
 سر براه یار رفت و پا هم از کار او فتاد
 در میان عشقبازان بی سر و پائیم ما
 خود پرستانیم و لاف عشقبازی می زنیم
 راست پنداری که اسم بی مسمائیم ما
 عقل کل دانیم خود را و ر حقیقت بنگری
 همچو ریحان عاجز از فهم الف بائیم ما

غزل

روز و شب مائیم و در دوناله و سوزنده آهی
 ای صنم در عشق تو مارا بود خوش دستگاهی
 اشک ها جاری شود گر گویم از دل داستانی
 آسمان تاری شود گر بر کشم از سینه آهی
 پیش خود گفتم که دلها را بدلهاراه باشد
 با کمال هوشمندی کرده بودم اشتباهی
 بارها من قصد کردم راه صحرا پیش گیرم
 جز سر کوی تو جانا پیش نامد هیچ راهی
 خاطر من آسوده است از معرفت چون آفتابی
 تا سرو و کارم بود با خور و روثی همچو ماهی
 ای که پرسیدی که ریحان کیست بشنوتا بگویم
 عاشقی افسرده حالی خاکساری بی پناهی

غزل

شد شاخ گل ز باد بهار اهتراز کن
 بلبل بطرف باغچه شد نغمه ساز کن
 نرگس اگر شبیه نباشد بچشم یار
 اینسان چراست دلکش و مخمور و ناز کن
 تا نزد باغ شاخه گل رفت بر رکوع
 بلبل بروی غنچه گل شد نماز کن
 برگلشن ابراز دل و جان گشته خواستار
 گوهر ز دیده بر رخ گلشن نیاز کن
 در مرغزار سر بهم آورده گلبنان
 در گوش یکدگر شده ابراز راز کن
 بر شاخه ها نسیم کند شکوه از رقیب
 نالنده همچو عاشق سوز و گداز کن
 خم گشته ضیمران ز بر سوسن بنفش
 خیاطکی است جامه بقامت طراز کن
 بر کار دل ز دست خزان عقدما فتاد
 نوروز دلفروز به—ود عقده باز کن
 مردم بروی یکدگر از مهر بوسه زن
 عاشق به یار دست محبت دراز کن
 جز عندلیب و جزمین سرگشته ای عجب
 نبود کسی که نیست ز وجد اهتراز کن
 ریحان ز گریه خاطر مردم پریش ساز
 بلبل ز ناله باب مصیبت فرزاز کن

غزل

بوی خوش امل بمشامم چرا گذشت
 شهت امید و عشق بکامم چرا گذشت
 روزم سیه زمحنت شهرت شدای عجب
 این پیک پی خجسته زبامم چرا گذشت
 سر گشته کرد و دلشده ازیک نگه مرا
 زین کوچه ماه کبک خرامم چرا گذشت
 خاکم بیاد داده شد ای عشق آتشین
 عکس جمال یار بجامم چرا گذشت
 بسیار زار و خسته ام از رنج زندگی
 این قرعه خجسته بنامم چرا گذشت
 هستم من از بضاعت مزجات شرمسار
 در محضر بهار کلامم چرا گذشت

غزل

ای آفتاب از یار من بالله تو بهتر نیستی
 با عارض دلدار من هرگز برابر نیستی
 ای چشم مست دلستان در آشکارا و نهان
 جز خستن دلدادگان در کار دیگر نیستی
 گردون پر نیرنگ و کین گه شاد سازد گه غمین
 لیکن تو بامایبچنین ای شوخ دلبر نیستی
 تو خسرو فرمانروا دل کشور مهر شما
 يك دم چرا ای پادشا در فکر کشور نیستی
 ای جان ریحان دم مزین از مقدم دلدارم من
 بهر نثارش بی سخن هرگز تو در خور نیستی

غزل

گر بت پرستان بنگرند آن سروسیم اندام را
 بت خانه‌ها ویران کنند آتش زنند اصنام را
 زاهد زخود غافل شود هوشش ز سرزائل شود
 کارش بسی مشکل شود گر بیند آن اندام را
 از اشک خونین دیده تر قوتم همه خون جگر
 آری چنین آرم بسر اندر غمش ایام را
 بودید هر جا کامران ای عشقبازان جوان
 یاد آورید اندر جهان این عاشق ناکام را
 خواهی که کار آسان شود ریحان مترس از نیک و بد
 عاشق ز سر بیرون کند "سود ای ننگ و نام را"

غزل

کن به عشاق خود ای یارنگاهی گاهی
 رحم کن رحم به احوال تباهی گاهی
 کشته عشقم و درمن رمقی باقی نیست
 اینقدر هست که ازدل کشم آهی گاهی
 چشم من شدسیه ورنک جمال تو ندید
 ای گل تازه نظر کن به گیاهی گاهی
 دل من خون شد و سرگرم تلاش است هنوز
 تا که یابد به دل سخت تو راهی گاهی
 نکند در من اثر سیم و زر و مال و منال
 میکند لیک اثر چشم سپاهی گاهی
 رنج عشق ارچه بود صعب و جگر سوزولیک
 عاید من شده زین رنج رفاهی گاهی
 مده آزار دل خلاق کس — آه مظلوم
 با اثر تر بود از خیل سپاهی گاهی
 ای طمع کارپی بیش و کم اینقدر مباحش
 ترسم از دست دهی کفش و کلاهی گاهی
 منع ریحان مکن اردین و دل از دست بداد
 کیست آنکس که نکرده است گناهی گاهی

غزل

منم سرگشته اندر راه و بیراهی که میدانی
 در امیدی که یابم یار دلخواهی که میدانی
 چنان در رنجم از هستی که نتوان شرح آن دادن
 کنم امروز را فردا به اکراهی که میدانی
 ضعیف و مضطر و زارم ندانم راه را از چاه
 خداوندا مدد فرما ز هر راهی که میدانی
 در این شش روزه هستی بسی محتاط باید بود
 که این دنیا نباشد جز خطر گاهی که میدانی
 نفاق و نادرستی و دروغ و وعده واهی
 بود سرمایه این خلق گمراهی که میدانی
 نخواهم رادیو نه ضبط صوت و نه گرامافون
 که روز و شب خوشم باناله و آهی که میدانی
 منه از خانه بیرون پا اگر خواهی مصون مانی
 درون خانه باشد هر گدا شاهی که میدانی
 نیرزد اینهمه تشویش و رنج و خون دل خوردن
 برای خاطر این عمر کوتاهی که میدانی
 به پیش مدعی باشم بسان کوه پا بر جا
 به نزد یار کمتر از پر کاهی که میدانی
 طریق راستی می جو رها کن خود پرستی را
 چو خواهی نام توافقت در افواهی که میدانی
 نگویم من که راهی ده مرا اندر حریم خود
 بریحان گوشه چشمی فکن گاهی که میدانی

غزل

منم آن عاشق زار پریشانی که میدانی
 اسیر دام عشق یار فتانی که — ه میدانی
 نه تنها من ز عشق او چنین زار و پریشانم
 که هر جاهست عشقی هست حرمانی که میدانی
 بسی مسرور و خرسندم که نزد مردوزن دیگر
 بجز عشق و جنونم نیست عنوانی که میدانی
 نگویم جان نثار مقدم آن دلستان سازم
 که من خود نیستم جز جسم بیجانانی که میدانی
 کنم عجز و نیاز خود حکایت بازبان دل
 تو هم لطفی عیان میکن به العجانی که میدانی
 اگر گویم که ترک او کنم هرگز ممکن باور
 مریض عشق گوید گاه هدیانی که میدانی
 تو عهد خویش بشکستی ز قید دوستی رستی
 ولیکن من وفا دارم به پیمانی که میدانی
 محبت بیشتر کن ای شه خوبان که میترسم
 شود ایجاد از بیداد عصیانی که میدانی
 بدان چشمان پر افسون دل مارا تو کردی خون
 عناد از حدشده بیرون بمیزانی که میدانی
 چنان آشوب برپاگشده زین مردم که پنداری
 بود حیوان وحشی به زانسانی که میدانی
 دل از مخلوق برگردان بخالق روی کن ریحان
 که دنیا در نظر آید گاستانی که میدانی

غزل

منم دلداده و مفتون آن یاری که میدانی
 نگار کینه ورزی عاشق آزاری که میدانی
 نباشد خوبتر از عاشقی کاری در این عالم
 اگر گردد فراهم حظ دیداری که میدانی
 جهان محنت سرائی بیش نبود شکوه هادارم
 ز طرز کار ناهنجار معماری که میدانی
 بود انگیزه هایم در سرو کس را خبر نبود
 نشاید گفت با اغیار اسراری که میدانی
 بود وضع جهان معشوش و باید لب فرو بستن
 مبادا برخورد بر زلف آن یاری که میدانی
 ز جنک ویتنام آشفته ام بسیار و می ترسم
 که گردد باعث جنک شررباری که میدانی
 شدم فرتوت و زائل شد همه تاب و توان من
 براه عشق او باسر برم باری که میدانی
 سزای نیکی اندر عهد ما غیر از بدی نبود
 به ابراز خصومت هست اصراری که میدانی
 ره صدق و صفا نبود بغیر از راه بدبختی
 ریاکاری و مکاری است شاکاری که میدانی
 وطن خواهی بود حرفی که عاری باشد از معنی
 شرافت را نمیباشد خریداری که میدانی

اگر چه جام عمر از سم نافع تلخ تر باشد
 ولی دارد حلاوت‌های بسیاری که میدانی
 قدم بگذار طرف خاک من ای غنچه خندان
 که گردد تربت من رشک گلزاری که میدانی
 ز فخر بی نیازی پانهم بر فرقدان ایمن
 نیارم من گذشت از طرف دیواری که میدانی
 پی اقبال نیک از دست دادم عمر شیرین را
 نشد قسمت در آخر غیر ادباری که میدانی
 ز شعر من روان گردید اشک از چشم مهجوران
 ز ریحان هم بدفتر ماند آثاری که میدانی

غزل

ای آنکه خیل عاشقان گردیده سرگردان تو
 وی آنکه گردیده جهان سرگشته و حیران تو
 یکدم وفاداری نما ترك جفا کاری نما
 باعاشقان یاری نما ای جان من قربان تو
 بی تو دل افکارم همی افسرده وزارم همی
 وز عمر بیزارم همی تا گشته ام خواهان تو
 یکدم سوی یاران نگر برعاشقان افکن نظر
 تا کی توان بودن مگر در ماتم هجران تو
 بنگر بروی زرد من وین جسم غم پرورد من
 تو خواستار دردمن من طالب درمان تو
 ای یار از بهر خدا دیگر مشو از من جدا
 جز تو ندارم آشنا دست من و دامان تو
 من ترك جسم و جان کنم هر چه تو خواهی آن کنم
 باشم همواره ای صنم من تابع فرمان تو
 من کیستم بیچاره ای گرد جهان آواره ای
 طفلی است در گهواره ای فرمانبر الحان تو
 ای نازنین دلدار من ای روح تو گلزار من
 فکری بکن در کار من آخر منم ریحان تو

غزل

بدبخت آن غریق که با دست و پای خویش
 هر لحظه سعی میکند اندر فنای خویش
 آخر کسی نپرسد از آن ماه خوبروی
 خون از چه میکنی به دل آشنای خویش
 از تو وفا خوش است و جفا نیز خوش بود
 هر یک بنوبت خود و هر یک بجای خویش
 عدری است من بپای غمت سر نهاده ام
 ای ماهرو نمی‌نگری زیر پای خویش
 ای بی خبرز عالم ما غافل که من
 شادم بسی ز محنت بی‌انتهای خویش
 مام وطن تو چشم حمایت ز کس مدار
 هرگز قیام کس نکند جز برای خویش
 ای عاشقان وفا ننمائید بعد از این
 ریحان نمودو دید در آخر سزای خویش

تضمین از غزل حافظ

بازدل از غم عشق تو بفریاد آم—د

در نظر جلوه آن حسن خداداد آم—د

یادم از آن غزل شاعر استاد آم—د

در نمازم خم ابروی تو دریاد آم—د

حالتی رفت که محراب بفریاد آم—د

حرف بیمعنی ارباب ریا گوش مدار

آنچه از ما بشنیدی تو فراموش مدار

دل سوزنده خود بیهده خاموش مدار

از من اکنون طمع صبر و دل وهوش مدار

کان تحمل که تو دیدی همه برباد آمد

بهر توصیف تویاران همه همدست شدند

بسر زلف تو عشاق تو پایست شدند—د

نیست بودند و زبوی تو همه هست شدند

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند

موسم عاشقی و کار به بنی—اد آمد—د

صحبت عشق تو از پیرو جوان می شنوم

وصف رخسار تو از این واز آن می شنوم

مژده وصل تو را با دل و جان می شنوم

بوی بهبود زاوضاع جهان من شنوم—وم

شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای صنم لحظه‌ای اندر بر عشاق پیاپی
 از ره مهر و وفا عقده ز دلها بگشای
 غم از دل بزدا عشرت و شادی بفرزای

ای عروس هنراز دهر شکایت منم
 حجله حسن بیارای که داماد آمد

عارفان بهر لقای تو کمر بر بستند
 رشته جان بسر زلف تو دلبر بستند
 بروی مردم بی عقل و خرد در بستند

دل‌فریبان نباتی هم — زیور بسته
 دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

دوستان تو بر اغیار تفوق دارند
 همه پیش رخ تو میل عشق دارند
 بهر جانبازی خود جمله توافق دارند

زیر بارند درختان که تعلق دارند
 ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

هر که در حلقه عشق توفند چون ریحان
 باید او را که کند صرف نظر از دل و جان
 دیدی ای یار چسان فاش شد این سرنهان

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
 تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

درسال سوم جریده گل‌زرد درج شده است

جشن بهارستان

بهارستان ما امشب عجب آب و هوا دارد
 میان مجلس خوبان بسر بردن صفا دارد
 بیاد روح مقتولان بنوشی باده جا دارد
 تماشای چراغانی رفیقان رونما دارد

فتاده شعله شادی میان جسم و جان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

ز شمع ولاله این محفل بسان روز شد روشن
 چراغ برق میسوزد عجب بی نفت و بی روغن
 جوانان بارخ خندان فکلهها بسته بر گردن
 لباس هست آلامد بنازم آن کت و دامن

نگار من بتن دارد لباس حوریان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

من از شادی و خوشحالی نمیدام کجا هستم
 ندانم بر زمین هستم و یا روی هوا هستم
 رفیقان اینقدر دانم که در بین شما هستم
 به شربت‌ها و شیرینی همی عهد وفا بستم

میان نهرها گوئی شده شربت روان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

الای خادم مجلس بده آن جام شربت را
 بدان بشقاب شیرینی بزن ای شوخ ضربت را
 رفیقان داده از شادی بهم دست محبت را
 خبر کن ای صبا از من نگار بیمروت را

گذشت از چرخ مینائی فغان عاشقان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

من و این عشق آزادی توو چشم سیاه تو
 بخاك افتاده مرد و زن به پیش روی ماه تو
 ز راه حق شدی بیرون امان از اشتباه تو
 رفیقان چاه ها کنده براه و نیم راه تو

زدست ظلم و کین تو کنم آه و فغان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

بود بیرون در محشر زواویلای بدبختان
 دل من ریش میگردد زمخنت های بدبختان
 خمیده گشته از مخنت قدو بالای بدبختان
 درون خانه جای ما برون مأوای بدبختان

نگار من در این مکتب عجب داد امتحان امشب

بهارستان ما گوئی شده رشك جنان امشب

فغان و شیون وزاری کجادر کس اثر دارد
 وکیل از حال این مردم کجا هرگز خبر دارد
 نسیم عشق و آزادی به ایران کی گذر دارد
 ندانم چرخ بازیگر چها در زیر سر دارد

زاندازه شده بیرون خروش مردمان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشک جنان امشب

ندارد نان شب ملت بدولت چه به مجلس چه
نموده درد اگر شدت بدولت چه به مجلس چه
ارومیه شده غارت بدولت چه به مجلس چه
ندارد هیچکس همت بدولت چه به مجلس چه

من و آن ماه نو شین لب که هست آرام جان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشک جنان امشب

وزیران لطف فرموده به بندید این جراید را
اگر مجلس بود زائد بر اندازید زائد را
و کیل ما توهم یکسر معذب کن عقاید را
توهم ای شاعر بیدل مخوان دیگر قصاید را

نباشد جای حرف حق به بند آخر زبان امشب
بهارستان ماگوئی شده رشک جنان امشب

سرفروشت شاعر

میان شهر ای شاعر عجب غوغا پیا کردی
 بطعن مردو زن خود را بدینسان مبتلا کردی
 ز مام روح سرکش را ز چنگ خودرها کردی
 نه یک مشکل ز تو حل شد نه دردی را دوا کردی
 بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی
 بهنگام طفولیت هی آزدی تو مادر را
 بناحق می خراشیدی سر و روی برادر را
 بدندان پاره میکردی کتاب و مشق و دفتر را
 گهی گنجشک بازی گه کبوتر بر هوا کردی
 بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی
 بمکتب خانه با طفلان روان کردی الف بار را
 نوشتی بر سر زانو سیما مشق چلیپا را
 تحمل کردی از آخوند بد خلقی بیجا را
 بمکتب دار گاهی لج گهی چون و چرا کردی
 بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی
 پس آنکه مدرسه رفتی کلاس درس را دیدی
 بیانات معلم را بگوش خویش بشنیدی
 حساب و هندسه خواندی بر استاد و فهمیدی
 بوقت امتحان دادن وظایف را ادا کردی
 بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چوپا بگذاشتی درسن ادیب نکته‌دان گشتی
 انیس شاعران گشتی جلیس عارفان گشتی
 وجیه المله گردیدی بمردم رایگان گشتی

شدی محبوب مرد وزن بقلب خلق جا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آوری چها کردی

فکنندی پنجه با اعیان دفاع ازرنجبر کردی
 در اوراق جریده حرف حق رامتشتر کردی
 زافکار ثمر بخشش بروح خلق اثر کردی

زشعر دلکش شیرین زغم دل را رها کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

بکار دولت و ملت کمر بستنی تو مردانه
 ندیدی روزخوش هرگز در این وادی غمخانه
 نکردی هیچ بند و بست با اغیار و بیگانه

نه بامکرو ریاکاری تو خود را آشنا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

شریک رنج گردیدی تو هر جا رنجبر دیدی
 ز نفع خویش بگذشتی بهر کاری ضرر دیدی
 اطاعت کردی ازیزدان مطیع کس نگر دیدی

ز خود بگذشتی ای شاعر تو کل با خدا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

در آخر تند رفتی و شدی مغرور یعنی چه
 زکوی یارسنگین دل شدی مهجور یعنی چه
 به بند رنج و غم گشتی چنین محصور یعنی چه

صلاح کار را بنگر بین خبط از کجا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چرا از تن بدر کردی تو شولای بهشتی را

بطوفان غم و محنت نمودی غرق کشتی را

چرا از خویشتن راندی خراسانی ورشتی را

چرا ای شاعر زیرك جفا با اقربا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

نگارینابه قتل من بکن امضا فرامین را

ز قهر آتش بزن یکسر دل عشاق مسکین را

بدان چشمان افسونگر بکن غارت دل و دین را

مرا سرگشته و شیدا از آن زلف دوتا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

چو شیطان حمله ور گردد مفری نیست انسان را

از آن شد جاوه گر شیطان که گیرد عقل و ایمان را

مکن افشا حقایق را نهان کن راز پنهان را

چرا از بهر نادانان حقایق بر ملا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

اگر چه رشته کارت زهم پاشید ای شاعر
عذاب رنج و ناکامی فزونگردید ای شاعر
بزرگست ایزد داور مشو نومید ای شاعر

بلند اختر شوی از نو اگر اکنون خطا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

زباد «نوبهار ۱» اینک دل مخلوق حال آمد

«شفق ۲» پیدا شد و «ایران ۳» چوپیک نیک فال آمد

«حقیقت ۴» زنده گردید و «ستاره ۵» بی زوال آمد

«گل زرد» جوان ما توهم باما صفا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

دوای درد هجران را خداوندا تو میدانی

صفای روح ریحان را خداوندا تو میدانی

خیال مسیو تیکران را خداوندا تو میدانی

تو دلهای ستم کش را بشادی آشنا کردی

بیاد آور چها کردی بیاد آور چها کردی

۱- روزنامه نوبهار بمدریت ملك الشعرا بهار

۲- روزنامه شفق سرخ بمدریت آقای علی دشتی

۳- روزنامه ایران بمدریت آقای زین العابدین رهنما

۴- جریده حقیقت بمدریت آقای عبدالکریم بهبهانی

۵- جریده ستاره ایران بمدریت کمال الساطان صبا

«در جریده گل زرد مورخه ۱۲ ذی قعدة ۱۳۳۸ طبع شده است»

سنگوت

ای گل زرد جوان ساکت بمانی بهتر است
بلبل شیرین زبان ساکت بمانی بهتر است
آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است
از برای حفظ جان ساکت بمانی بهتر است

ای برادر یک زمان ساکت بمانی بهتر است

دم مزن بیهوده از شهریه گیر مفتخوار
از وکیل مفتخوار و از وزیر مفتخوار
و ز فلان الدوله یا آن شیخ پیر مفتخوار
تو ضعیفی میشوی آخر اسیر مفتخوار

سود تو گردد زبان ساکت بمانی بهتر است

گر چه اندر راه مشروطه بسی دادند جان
گر چه ما را خرد شد در کار ملت استخوان
باز هم باید که بنشینیم لال و بی زبان
باز هم باید تماشا کرد کار این و آن

پیش روی این و آن ساکت بمانی بهتر است

میکنی چنگ و جدل تو با خرافات ای عجب
گفته ای تجدید گردد انتخابات ای عجب
دم زنی از احترام اجتماعات ای عجب
میزنی طعنه تو بر حزب دموکرات ای عجب

هست این معنی گران ساکت بمانی بهتر است

مال ملت را اگر بردند تو حرفی مزن
 حق مردم را اگر خوردند تو حرفی مزن
 لیره ها در خفیه بشمردند تو حرفی مزن
 مردم حقگو اگر مردند تو حرفی مزن

نیست حق اندر میان ساکت بمانی بهتر است

تا که در ایران جراید رشوه گیری میکنند
 تا که روباهاں بکار ملك شیرى میکنند
 تا که خلق از مفتخواران دستگیری میکنند
 رنگ و روی ملك را اغیار قیری میکنند

نیلگون شد رنگمان ساکت بمانی بهتر است

روی گیتی سربسر همچون بهشت آباد شد
 خاطر مردم تمام از رنج و غم آزاد شد
 لیک بر محنت دل غمخوار ما معتاد شد
 قسمت ماجور و ظلم و سختی و بیداد شد

آشکارا و نهان ساکت بمانی بهتر است

فکرها باریک اگر شد لال می باید نشست
 ابتلا نزدیک اگر شد لال می باید نشست
 فتنه ها پلتیک اگر شد لال می باید نشست
 آسمان تاریک اگر شد لال می باید نشست

زیرسقف آسمان ساکت بمانی بهتر است

آخر ای قانون ازین کشور کجارتی بگو
 ای کبوتر برگشودی پر کجا رفتی بگو

کاوه‌ای استاد آهنگر کجسارفتی بگو
ای دل بیچاره مضطر کجسارفتی بگو

در سرزلف بتان ساکت بمانی بهتر است

حرف حق را جمله باخون جگر خواهم نوشت
گفته‌ام صد بار و صد بار دگر خواهم نوشت
گرچه میدانم که باشد بی اثر خواهم نوشت
هرچه باشد راز دل با چشم تر خواهم نوشت

ایدل افسرده جان ساکت بمانی بهتر است

نیست چون تکلیف روشن همان چه بنویسم دگر
بی دلیل و حجت و برهان چه بنویسم دگر
از برای مردم ندادن چه بنویسم دگر
آخرای طوطی خوش الحان چه بنویسم دگر

با چنین طبع روان ساکت بمانی بهتر است

گرچه عمری شد که شده مشروطه این ایران ما
باز هم باید بر آید از مصیبت جان ما
طعنه اغیار گردد کشور ای—ران ما
جفت خار و خس شود در این چمن ریحان ما

بلبل این بوستان ساکت بمانی بهتر است

بهاریه

فصل بهار است فصل بهار است
 عشاق را دل امیدوار است
 امسال با ما اقبال یار است
 از بهر شادی دل بیقرار است
 باید برون رفت از خانه امروز
 آمد به صحرا پروانه امروز
 آهو برون جست از لانه امروز
 ای ترک خونریز وقت شکار است
 سال گذشته گندم گران بود
 هم آب کم بود هم قحط نان بود
 گزار شادی یکسر خزان بود
 اوضاع امسال بهتر زیار است
 کوه و بیابان رشک ارم شد
 برک گل از باد خم دمبدم شد
 زلف بنفشه پر پیچ و خم شد
 چشمان نرگس اندر خممار است
 پایان پذیرفت رنج زمستان
 گل جلوه گر شد طرف گلستان
 تا کی خموشید ای نو جوانان
 بلبل خروشان در شاخسار است

جز جهل و غفلت و یاری نداریم
 از غصه بردل باری نداریم
 جز خورد و جز خواب کاری نداریم

با کار مردم مارا چه کار است

مرغان نمایند آوازه خوانی
 باد صبا کرد عنبر فشانی
 با سهره گفتا بلبل نهانی

بهر زهر چیز وصل نگار است

هان ای جوانان کواستقامت
 تاکی زاغیاری بر ما ملامت
 با این دو رنگی با این شمامت

حال دل ما پیوسته زار است

ارباب بدکیش با خاطر شاد
 از محنت و غم پیوسته آزاد
 گه سوی دولاب گه اکبر آباد

مسکین رعیت در زیر بار است

معدوم گردید آزادی ما
 کو عزت ما کو شادی ما
 یکسر عزا شد دامادی ما

از سوزش دل چشم اشکبار است

زمستان

هوا شد سرد و شد فصل زمستان

زمستان شد زمستان

رسیده باز وقت برف و یاران

زمستان شد زمستان

دگر يك بلبل اندر باغ و گلزار

نمی باشد پدیدار

نمی بینم دگر گل در گلستان

زمستان شد زمستان

ز خورشید منور نور کم شد

جهان لبریز غم شد

ز سرما خشک شد برگ درختان

زمستان شد زمستان

هوا ز ابر سیه پوشیده گردید

نهان گردید خورشید

امان از غرش رعد خروشان

زمستان شد زمستان

اگر سرما بود سخت و دل آزار

رود روزی بناچار

ولی درد دگر اینجاست پنهان

زمستان شد زمستان

بود آن درد درد جهل و غفلت

که هیچ از جسم ملت

نمیگردد برون در ملک ای—ران

زمستان شد زمستان

بود بی‌علمی و بیکاری آن درد
که در جان زن و مرد

نهان گشته است و آنرا نیست درمان
زمستان شد زمستان

کمر بستند از غفلت سراسر
بویرانی کشور

همه باهم چه پیران چه جوانان
زمستان شد زمستان

بدینسان ماهمشیه خوار و زاریم
ذلیل روزگاریم

فقیر و بینوا و لخت و عریان
زمستان شد زمستان

نباشی گریه‌گر راحت خویش
بمیراز رنج و تشویش

طبیعت کی کند بر خلق احسان
زمستان شد زمستان

خدا بر مردم بیکار جاهل
نباشد هیچ مایل

ندارد آدم بی مایه ایمان
زمستان شد زمستان

توای فکرمن ای مرغ گرفتار
بماندی از چه بیکار

بسوز و ناله کن مانند ریحان
زمستان شد زمستان

من بقربان شما

باد نوروزی وزان شد من بقربان شما
 عالم کهنه جوان شد من بقربان شما
 برف روی بام مانده از زمستان گشت آب
 جاری اندر ناودان شد من بقرمان شما
 طفل مکتب شد بلند از زیر کرسی با شتاب
 جانب مکتب روان شد من بقربان شما
 بلبل اندر لانه از خواب سحر گاهی پرید
 بهر گل آوازه خوان شد من بقربان شما
 بهر عیدی شد در دکان صرافى شلوغ
 اشرفى نرخش گران شد من بقربان شما
 اهل عالم جملگی آزاد جز ایران ما
 چشم من گریان از آن شد من بقربان شما
 در اروپا رنجبر اعیان شدو در خاک ما
 رنجبر بی خانمان شد من بقربان شما
 پارلمان آمریکا داده زن را حق رأی
 مجلس ما خاکدان شد من بقربان شما
 در سر کشتی و تحت البحرى اندر کنفرانس
 باطن یاران عیان شد من بقربان شما
 تا ز توقیف جریده آمد آوازی بگوش
 خامه ما بی زبان شد من بقربان شما
 شاعران را جملگی بادخوش آورده به ذوق
 طبع ریحان درفشان شد من بقربان شما

اندرز

گفت اول عیب خود را می‌نگر گفتم بچشم
 بعد از آن بنگر به افراد دگر گفتم بچشم
 گفت اندر زندگی هرگز مباحش افزون طلب
 تا نگر دی در مصائب غوطه‌ور گفتم بچشم
 گفت اندر کارها راه مدارا پیش گیر
 تا نهال آرزو آرد ثمر گفتم بچشم
 گفت پا بیرون منه هرگز ز حد خویشتن
 ورنه افتد روز گارت در خطر گفتم بچشم
 گفت اندر زندگی تسلیم عدل و داد باش
 وای اگر گردی مطیع سیم‌وزر گفتم بچشم
 گفت باید با تواضع کرد با مردم سلوک
 تا شود کام تو شیرین چون شکر گفتم بچشم
 گفت لاف و خودستائی نیست جز نوعی جنون
 باید از دیوانگان کردن حذر گفتم بچشم
 گفت اگر عیب ترا گوید رفیقی پیش روی
 باید او را دوست داری بیشتر گفتم بچشم
 گفت نزد این و آن از عسرت و سختی‌منال
 آبروی خود بر دو نان مبر گفتم بچشم
 گفت درد دنیا نه ظالم باش و نه مظلوم باش
 این بود فرمایش خیر البشر گفتم بچشم
 باضعیفان نرم و با کردن کشان سرسخت به
 تا که در مردانگی گردی سمر گفتم بچشم

گفت بایاران دیرین قطع آمیزش مکن
 گاه گاهی سوی آنان میگذر گفتم بچشم
 گفت اندر انجمن خاموش ماندن بهتر است
 چون فزاید حرف زائد درد سر گفتم بچشم
 گفت شغلی بیشه کن کارامش خاطر دهد
 عمر کوتاه است وزود آید بسر گفتم بچشم
 گفت راحت زندگی کن فکر فردانیز باش
 چونکه از فرداندارد کس خبر گفتم بچشم
 گفت مردم راز خود هرگز مرنجان بی سبب
 تا نگر دی غوطه وردر شور و شر گفتم بچشم
 گفت دل را پاك كن از كینه و حقد و حسد
 تا در آسایش کنی شب را سحر گفتم بچشم
 گفت اگر خوبی کنی بر کس بر او منت منه
 ورنه خواهد رفت لطف تو هدر گفتم بچشم
 گفت با خلق خدا بامهر و رأفت کن نگاه
 تا جهان آید بهشت اندر نظر گفتم بچشم
 گفت باشد رسم روزار چه دورنگی و دروغ
 ليك کن این رسم شوم از سر بدر گفتم بچشم
 گفت مرد راستگورا محترم دار و عزیز
 باید او را صدر هر مجلس مقرر گفتم بچشم
 گفت کس را خوش نیاید دیدن روی عبوس
 باش خوشرودر حضر هم در سفر گفتم بچشم

گفت خوش طبعی بجالیکن متانت لازم است
 ورنه گردی سخره در هر بوم و بر گفتم بچشم
 بدتراز خود خواهی و نخوت نباشد هیچ عیب
 بشنو از من این کلام مختصر گفتم بچشم
 بهترین خصلت اگر پرسی ز من حجب و حیاست
 پرده حجب و حیار اهان مدر گفتم بچشم
 گفت قانع باش و برمال کسان دیده مدار
 به که باشی در قناعت مشتهر گفتم بچشم
 آنچه مپسندی بخود بر دیگران مپسند نیز
 این بود پندی صحیح و معتبر گفتم بچشم
 گفت گاهی یادکن از مردمان مستمند
 تا بدانیشان چه می آید بسر گفتم بچشم
 گفت باید یافت یاری نیک نفس و پاک دل
 از رفیق بد نبینی جز ضرر گفتم بچشم
 گفت صورت را مبین پیوسته سیرت را نگر
 باش یار مردم نیکو سیر گفتم بچشم
 گفت از عشاق ماند نام نیک اندر جهان
 عشق دلبر را مکن از دل بدر گفتم بچشم
 گفت در «یغما» حسودار ناسزائی از تو گفت
 حرف بی مأخذ ندارد هیچ اثر گفتم بچشم
 گفت ریحان تاشوی در زندگانی کامیاب
 پندو اندرز مرا میکن زبر گفتم بچشم

نامه منظوم در جواب مر قومه

یکی از رجال سیاسی تهران

ای خردمند که با خط خوش و شعر گزین
خط زیبای تو ام باعث حظ بصر است
عید نوروز همی باد مبارک بر تو
نیستی دوست مرا از چه زنی لاف و داد
از ره دور بمادرید رساندی خود را
سوی کاشانه من لیک قدم ننهادی
شهر و الانس ز ما درید نبودی بس دور
حالیا بهر من از قهر کشی خط و نشان
جامه چون در خور من نیست چه تنک و چه فراخ
در تو پیدا اثر از مهر و محبت نبود
خویشتن را ز همه خلق تو بر تردانی
اینهمه نخوت و کبر از سر خود بیرون کن
بنده زور و زری غافل از اهل نظری
زین سپس دست رفاقت بتو دیگر ندهم
ندهم پاسخ اگر نامه نوبسی تو بمن

یاد کردی زمن خسته غمناک حزین
شعر شیوای تو بخشد غم دل را تسکین
دولت و عزت و اقبال ترا باد قرین
نشود کام کس از گفتن حلوا شیرین
به مضمیف کس و ناکس شدی آنجا تو مکین
گوشه چشم نکردی بمن گوشه نشین
بودی ارقب تو نزدیک بیاران گزین
که کنی ترک رفاقت پس از این از سر کین
نخورم باده چه غم تلخ بود یا شیرین
هست در گوش تو آوای رفاقت سنگین
چون تو خود خواه تندیدم بهمه روی زمین
تاجهان در نظرت آید چون خلد برین
در رگ و ریشه تو مهر و وفانیست عجین
بسوی خانه تو پا نهم بعد از این
نیستی دیگر جز و رفقای دیرین

برو ای سرور باتازه رفیقان خوش باش

باد ایزد بهمه حال ترا یار و معین

نوروز سال ۱۳۳۸ قمری

باز فصل نوبهار است ای رفیق مهربان
 فاخته روی چنار است ای رفیق مهربان
 موقع صبح است و با وجود شعف چهچه زنان
 بلبل اندر شاخسار است ای رفیق مهربان
 اهنم و بهمن شد و سرمای سخت پیره زن
 مخبر فصل بهار است ای رفیق مهربان
 ابرها غرش کنان با طمطراق وهای وهوی
 دشت ها را آبیاری است ای رفیق مهربان
 دیدن قوس قزح در آسمان نیلگون
 دلگشا چون روی یار است ای رفیق مهربان
 نرگس عمامه بر سر کرده گل در پای جوی
 زلف سنبل تا بدار است ای رفیق مهربان
 آن بود صوت ملیح بلبل اندر شاخسار
 وین صدای آبشار است ای رفیق مهربان
 دکه سبزی فروشی سبز شده چون بهشت
 در سرباران خمار است ای رفیق مهربان
 بهر لانه کفتر چاهی گرفته پر به نوك
 سهره هم مشغول کار است ای رفیق مهربان
 از شمیم لادن و از بوی عطر اطلسی
 صحن خانه مشکبار است ای رفیق مهربان

توبه را بشکن برادر جان که در فصل ربیع
 باده خوردن خوشگوار است ای رفیق مهربان
 وقت گردش کردن و سیروسیاحت بعد ازین
 در کنار جویبار است ای رفیق مهربان
 کوه ها از سبزه تر با طراوت گشته اند
 باغ پر نقش و نگار است ای رفیق مهربان
 سال نو گندم فراوان جو هم ارزان میشود
 خوش بحال خانه دار است ای رفیق مهربان
 هر کسی کرده فراهم رخت نواز بهر عید
 هر که بینی نو نوار است ای رفیق مهربان
 کاسب بیچاره از بهر لباس اهل بیت
 روز و شب در اضطراب است ای رفیق مهربان
 آن یکی اوقاتش از بی پولی و خرج زیاد
 تلخ همچون زهر مار است ای رفیق مهربان
 وان دگراز درد نزله خفته در زیر لحاف
 اشک ریز و اشکبار است ای رفیق مهربان
 گرمی و سختی تابستان سال بعد ما
 از زمستان آشکار است ای رفیق مهربان
 از سیاست دم‌مزن زیرا مرا این فصل خوش
 از سیاست انزجار است ای رفیق مهربان
 از خبرهای خوش اطراف و از صلح فزنگ
 قلب ها امیدوار است ای رفیق مهربان

آفتاب طالع ما بعد قرنی آرزو
 تازه در نصف النهار است ای رفیق مهربان
 بعد عسرت در جهان همواره شادی میرسد
 حامی ما کردگار است ای رفیق مهربان
 مردمان شادند یکسر جز من افسرده حال
 در دلم غم بیشمار است ای رفیق مهربان
 راست گفتم آن شاعر دانا که در فصل ربیع
 قلب عاشق بیقرار است ای رفیق مهربان
 سال نو آب قنات شهر میگردد زیاد
 شعر ریحان آبدار است ای رفیق مهربان

غزل ذوقافیتین (۱)

(در مجله ادبی ارمغان بمدیریت وحید دستگردی طبع و نشر شده است)

ای دلبر ماه—روی زیبا
 وی شاهد ف—رخ پر پرو
 رویت چو گل چمن مصفا
 زلفان تو چون بنفشه خوش بو
 از چشم تو مردم—ان دانا
 سر گشته و خسته جان بهر سو
 یارب چ—ه فتاده است آیا
 کز عاشق خود نهفته ای رو
 در لا به فکنده ای تو ما را
 ماه از رخ دلکش تو گردید
 سر گشته در آسمان قدرت
 باعفت عارض تو خورشید
 پیوسته همی کن—د زقابت
 ای روی تو چون بهار جاوید
 فرخنده و نغز و با طراوت
 دارم ب—دل شکسته امید
 کان روی نبیند ایچ آفت
 از دی—ده شوم اهرمن ها

افسوس ولی هزار افسوس
 ای شمسه لعبتان فرخ—ار
 گردیده به خیره با تو مانوس
 جمعی همه زشت خوی و بدکار
 آوخ پس از این دگر زندکوس
 بد نامی ت—و میان بازار
 تو غافلی از بهای ناموس
 لیکن م—ن خسته دل افکار
 از فکر ت—وزار ونا شکیبیا
 ای مرغ دل حزین ریحان
 تا چند کنی فغ—ان وزاری
 ای ع—اشق خسته پریشان
 از چیست خروش و بیقراری
 خوش باش که همچو حسن خوبان
 محنت رانیست پای—داری
 در پر تو لطف حی رحمان
 میدار هم—می امیدواری
 زان ماه جبین سر و بالا

ورود دو عالم روحانی از خاک عراق

بایران بواسطه ظلم ما، ورین انگلیسی

دل من عاشق آن دلبر فتان شده است
زار و سرگشته آن زلف پریشان شده است
یار من تا که روان جانب ایران شده است
بین چسان کوچه و بازار چراغان شده است

شاد باش ای دل غافل علما آمده اند

یار مایند و بمهمانی ما آم—ده اند

خاک از مقدم احباب ط—لا گردیده
دل عشاق ز تشویش ره—ا گردیده
دود اسپند زهر سو به—وا گردیده
همه کس طالب دیدار شما گردیده

این شمائید که رو جانب ما آوردید

مرحبا لطف نمودید و صفا آوردید

شهر تهران ز شما روشن و نورانی شد
نامتان رونق بازار مسلمانی شد
دیدن روی شما فخر هر ایرانی شد
خصم را نوبت سختی و پریشانی شد

دست حق درهمه جا یارو مددکار شماست

شرف و عزت جاوید سزاوار شماست

این دورخشنده گهر مجتهد نیک شعار
گشته آزرده و دل تنگ ز ظلم کف—ار
بسوی کشور ما گشته کنون را هسپار
شهر ما یافته از پرتو آنان مق—دار

باید از جان و دل آنان را تکریم کنیم

دل و جان در رهشان باید تقدیم کنیم

ای بزرگان فرشته سیر نیک خصال
مرد و زن کرده شما را همه جا استقبال
این شمائید به اورنگ بزرگی و جلال
یا ملایک بسوی خاک گشوده پر و بال

همه جای علم — حرف شما میباشد

جان اگر فدیة نمائیم بجا میباشد

از وفا رو بسوی خ — ما آوردید
بهر عشاق وطن مهر و وفا آوردید
از برای دل رنج — وردوا آوردید
مرحبا لطف نمودید — صفا آوردید

علمائیکه به اح — کام خدا آگاهند

یار احرار بعلت هم — گئی همراهند

در جراید بنوشتند مقالاتی خ — وش
در دل خصم فتاده است ملالاتی خوش
کرده مردم ز شما جمله سئوالاتی خوش
دارد این هلهله خلق دلالاتی خوش

ز نگونساری اغی — ار دلالت دارد

ب — ه سرافرازی احرار دلالت دارد

عمر کفار ازین بع — د بسر میآید
مسلمین را پس از این وقت ظفر میآید
آخر سال ازین نخل ثمر میآی — د
آسمان هم پس از این رنگ دگر میآید

شاد باشید که اسلام خدائی دارد

هر بد و خوب مجازات و جزائی دارد

شمیران

«در روزنامه گل زرد درج شده است»

یاران همگی عازم شمیران شده امسال
از گرمی این شهر گریزان شده امسال
بیزار و دل افسرده ز طهران شده امسال
معشوقه ما خوشدل و خندان شده امسال

در وصف رخس خامه در افشان شده امسال

شمیران شده امسال یکی بیباغ بهشتی
روئیده گل و سبزه زهر آجر و خشتی
تهران شده مانند یکی زن — گکی زشتی
میگفت پریشب صنمی بر لب کشتی

شمیران بمثل روضه رضوان شده امسال

گلگشت شمیران همه از دورسیاه است
از برف به فرق سر البرز کلاه است
بیرون شدن از دره در بند گناه است
زرگنده فروزنده شب از پرتو ماه است

تجربش ز روی تو فروزان شده امسال

دل عاشق آن دلبر شمیرانی ما شد
جور و ستمش یکسره ارزانی ما شد
آبادی او باعث ویرانی ما شد
زلف سیه اسباب پریشانی ما شد

آن زلف سیه سخت پریشان شده امسال

هر شب من و معشوقه و مهتاب و ستاره
 این است رفیقان بخدا عمر دو باره
 تا آتش غم زد بدل زار شراره
 شد دفتر عمر من مـ ماتم زده پاره

دل گمشده کوه و بیابان شده امسال

شمران عجب امسال دل افروز و مصفاست
 هر گوشه دو صد ولوله و همه برپاست
 از بهر حریفان طرب و عیش مهیاست
 تنها دل من غمزده و بیگس و تنهاست

مرغ دل غمدیده به زندان شده امسال

هر چند به بیلاق دل از غصه کباب است
 رخساره معشوقه مـ زیر نقاب است
 در شهر نمان ای دل من کار خراب است
 بر گردن مردم همه از غصه طناب است

خوناب جگر قوت دل و جان شده امسال

بگریز تو ای مرغ دل از قفس شهر
 از گرمی واز پشه و مور و مگس شهر
 از غافله انده و بانک جرس شهر
 بگریز تو از شهر و هوا و هوس شهر

این باغ پر از خار مگیلان شده امسال

اخبار خوش‌ای یار سخن سنج چه داری
 از مجلس دل نکته بغرنج چه داری
 از بهر بزرگان همگی گنج چه داری
 و ز بهر دل غمزدگان رنج چه داری

در خانه ما باز که مهمان شده امسال

برگردگر از وضع قوانین چه شنیدی
 از محنت و اندوه دهاقین چه شنیدی
 از جادو آن طره پر چین چه شنیدی
 ز اندوه دل عاشق مسکین چه شنیدی

رنج دل عشاق فراوان شده امسال

اشعار (تر جمیع بند)

در کودتای ۱۲۹۹ شمسی مجلس شورای ملی بسته بود. بعد از کودتا قوام السلطنه زمامدار شد و انتخابات شروع و مجلس باز گردید ولی کاری انجام نیافت.

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما
باز اندر این ره جلوه کرد آن دلبر زیبای ما
شد غرق شادی سربه سر دلهای ما جانهای ما
مرغ سعادت بال زد بر طارم اعلاای ما

ز امروز ما بیگفتگو بهتر بود فردای ما
حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

بر ضد ما ای ماهر و وضع قوانین میکنی
روز دل مارا سیه ز آن زلف پر چین میکنی
تکلیف ما عشاق را هر لحظه سنگین میکنی
با بروی خونریز خود قصد دل و دین میکنی

ای ماهر و می افکنی زنجیر غم بر پای ما
حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

گفتم چو مجلس باز شد ایران گلستان میشود
درمان درد بیدلان زین بعد آسان میشود
وارد شود اجناس نونعمت فراوان میشود
رخساره معشوق ما چون ماه تابان میشود

پایان پذیرد عماقت این شام محنت زای ما
حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

از روح مردم بعد ازین رنج و ملال آید برون
 پول طلا ظاهر شود نفت شمال آید برون
 ایام هجران بگذرد ماه وصال آید برون
 جان از تن هر خائنی روز سئوال آید برون

دیگر نخواهد کس شنید افغان و وایلی ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

درب جراید را دگر ناقص نمیند کسی
 بر ضعف و بدبختی ما دیگر نمی خندد کسی
 از حرف حق شاعران دیگر نمی رنجد کسی
 دیگر حقوق خلق را یکسر نمی بلعد کسی

دیگر نریزد خاک غم بر جسم محنت زای ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

بنگر چسان سرگشته آن چشم فتانیم ما
 از عشق آن زلف سیه مبهوت و حیرانیم ما
 از جان و از دل عاشق نطق و کیلانیم ما
 در مجلس شورای دل یار ضعیفانیم ما

جز عشق آزادی مبین اندر دل شیدای ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

توروزی ای سرو روان باماشفت داشتی
 اندر دل عشاق خود تخم وفا میکاشتی
 امروز ای آرام جان پاروی حق بگذاشتی
 از عاشق دیرین خود یکباره دل برداشتی

ای سخت دل آخر زدی بر سنک غم مینای من

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

بدخوه مارا بعد ازین هنگام کیفر میرسد
 از خانه معشوق ما بر ما کبوتر میرسد
 فرمان لغو مالیات از نو بدفتر میرسد
 این خود سری چشم توای ماهرو سرمیرسد

باعاشقان یکدل شود دلدار مه سیمای ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

پی در پی این کابینه‌ها تغییر ننماید دگر
 هر کس بملت بعد ازین تحقیر ننماید دگر
 قانون مطبوعات را تفسیر ننماید دگر
 این شیر زرد پیر را زنجیر ننماید دگر

باگوسفندان می چرد گراک اندرین صحرای ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

قانون هویدا میشود چندی برادر صبر کن
 هر دیده بینا میشود چندی برادر صبر کن
 انصاف پیدا میشود چندی برادر صبر کن
 وقت تماشا میشود چندی برادر صبر کن

در کار خود بیناشود این کور نایبناي ما

حل میشود هر مشکلی در مجلس شورای ما

هر کس بود در فکر خود در فکر مالت نیست کس
 باراهزن در هر قدم همدست میباشد عسس
 از حد گذشت افغان ما پیدا نشدیک دادرس
 و اماند کلکم از رقم افتاد جسمم از نفس

گوش فلک گردید کراز شیون و غوغای ما

حل میشود هر مشکلی از مجلس شورای ما

در سوال قحطی

در سرنان بازهم هنگامه و غوغا بیاست

نان شهر اینسان چراست

اینهمه زیر سرنانوای بی شرم و حیاست

نان شهر اینسان چراست.

اسب اعیان گرسقط گردد بسی غوغا کنند

فتنه‌ها بر پا کنند

لیک طفل بیگناه رنجبر بی خونبهاست

نان شهر اینسان چراست

عاجزی میگفت یک حامی برای مفلسین

نیست در روی زمین

ای خدای آسمان خضر پیمبر در کجاست

نان شهر اینسان چراست

در سر خرمن که باشد این چنین سودای ما

وای بر فردای ما

از همین امروز پیدا حالت فردای ما

نان شهر اینسان چراست

ای عجب در خانه مادر خزان و در بهار

نیست فرقی آشکار

خانه ما در بهار و در خزان ماتم سراسر است

نان شهر اینسان چراست

پیره زنهای فقیر ای مادران بی پناه
مردمان بی گناه

صبر باید کرد حامی شمالطف خداست

نان شهر اینسان چراست

اندرین اوقات هان ای اغنیا احسان کنید

یاد بدبختان کنید

چشم امید فقیران جملگی سوی شماست

نان شهر اینسان چراست

حضرت اشرف علاجی کن بر این احوال زار

ای وزیر نامدار

نام نامی تو در هر مشکلی مشکل گشاست

نان شهر اینسان چراست

میکنند ریحان بیان اوضاع را بی هیچ باک

با بیانی سوز ناک

نیست پروا اهل حق را از بیان حرف راست

نان شهر اینسان چراست

این نویسم تما که از اینک نماید رنجبر

فکر حال خود مگر

درس خرمن تغافل ز آخر خرمن خطاست

نان شهر اینسان چراست

ترجیح بند

(بمناسبت ورود مستشاران مالی از امریکا)

امروز شاد و کامران از وصل جانانیم ما
دل داده و سر گشته آن یار فتانیم ما
هر چند از فقر و فنا ییوسته نالانیم ما

لیکن بسی امیدوار از لطف یزدانیم ما
در انتظار مے—مقدم این مستشارانیم ما

اصلاح گردد کارها بر دل قراری میرسد
گر باغ عشرت شد خزان فصل بهاری میرسد
مالیه گر بر باد شد نك مستشاری میرشد

از مستشاران امین مسرور و شادانیم ما
در انتظار مے—مقدم این مستشارانیم ما

اندر مساجد شیخنا هر شب قیامت میکند
بر اولیای مملکت دائم سلامت میکند
در کار ملک و مملکت اینسان شثامت میکند

پندارد از گفتار او باری هراسانیم ما

مامنظر کاین مفسدین خدمت به آزادی کنند
با جان و دل قدری تلاش از بهر آبادی کنند
لیکن بنام شرع و دین خواهند شیادی کنند

بر گردن خصم وطن شمشیر برانیم ما

صندوق ملت طمعه دزدان غارتگر شده
وقت ادای حرف حق گوش حریفان کر شده
از سال پیش امسال ما بنگر چسان بدتر شده

چه بن زلف مهرویان عجب زار و پریشانیم
در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستوفیان کهنه را از جرگه بیرون میکنند
 مالیه و تحدید را محکوم قانون میکنند
 دزدان کهنه کار را چون مار افسون میکنند

واقف ز کارو شیوه این بد حریفانیم ما

در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

بازار کسب و کار ما اینسان کساد است از چه رو

پول از چه رو نایاب شد عسرت زیاد است از چه رو

هر کس بفکر فتنه و جنگ و فساد است از چه رو

از بهر اصلاح امور از چیست حیرانیم ما

در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

مستخدم مفلس عجب رنج و مذلت می کشد

نزد زن و فرزند خود دائم خجالت میکشد

صندوق خالی را چرا همواره منت میکشد

در وصف صندوق تهی اینک غزلخوانیم ما

خالی زسیم وز را اگر کشکول شد حرفی مزین

مستخدم را افسرده و بی پول شد حرفی مزین

از لاغری جسم و وطن مفتول شد حرفی مزین

ای یار در این خاکدان شش روزه میهمانیم ما

ملت اگر مفلس شود اقساط و اصل کی شود

بر عاشق مهجور خود معشوق مایل کی شود

بی پول کام شاعران امروز حاصل کی شود

از کار زشت و نابجا دائم گریزانیم ما

در انتظار مقدم این مستشارانیم ما

بمناسبت فتح و فیروزی

مصطفی کمال یاشا پیشوای ترکیه

شکر لله خاطر مردم زغم آزاد شد
پسایه ظلم و ستم از بیخ و بن بر باد شد
این زمان از همت یاران قلم آزاد شد
خانه اسلام مستحکم شد و آباد شد

شاد باش ایدل که روح اهل ایمان شاد شد

از اروپا مژده فتح کمالیون رسید
زین خبر بر زخم قلب مسلمین معجون رسید
روز بدبگذشت و از نوطالع میمون رسید
یار من با عارض فرخنده و گلگون رسید

زلف یارم سبز تر از شاخه شمشاد شد

گرچه پائیز است بوی نوبهاران میرسد
نوبت فیروزی و فتح مسلمان میرسد
بلبل گلزار ما مست و غزلخوان میرسد
این زمان بر جسم زار خستگان جان میرسد

چشمه شادی ز قلب مرد وزن ایجاد شد

درد ما را بعد ازین یکباره درمان میکنند
در جرائد فکر آزادی نسوان میکنند
پای اندر کفش اعیان و بزرگان میکنند
اقویا بر زیر دستان جمله احسان میکنند

یار شیرین از وفا همکاسه فرهاد شد

خاك تركيه نظير باغ جنت ميشود
 قلب مردو زن پراز وجد و مسرت ميشود
 مسلمين را نوبت فتح و رياست ميشود
 دشمنان را موقع طعن و شماتت ميشود

تيمشه مسلم به فرق كافران پولاد شد

اهل شرق اندر جهان گردند شادو سربلند
 آب باهم ميخورند از مهر گرگ و گوسفند
 كام ما از ديدن ياران شود شيرين چوقند
 مسلمين در هر كجا گردند شاد و ارجمند

سر نگون شد دشمن ديرينه و منقاد شد

عاشقان را ميرسد يار و فساداري جديد
 بهر اهل دل شود پيدا هواداري جديد
 شاعران بهر وطن گويند اشعاري جديد
 بر متاع فضل ميآيد خريداري جديد

ميتوان گفتن كه اكنون روز عدل و داد شد

پرچم تركيه بادا روز و شب در اهتراز
 ناجي تركيه آزاد بادا سر فراز
 نام او بادا بلند و عمـر او بادا دراز
 مصطفى پاشا خديو نامدار كار ساز

بهر اصلاحات ملك از هر جهت استاد شد

در پریشانی اوضاع کشور

(بعد از جنگ بین الملل اول)

تابکی این جهل و غفلت کار ایران شد تمام

کار ایران شد تمام

کار ایران شد تمام از غفلت و جهل عوام

کار ایران شد تمام

ای عجب گردیده باهم متحد اعدای ما

در پی افنای ما

لیک ایرانی کند بر ضد ایرانی قیام

کار ایران شد تمام

می فرازند ای عجب بر ضد هم رایات کین

مسلمین با مسلمین

دشمن اسلام کش از این حوادث شاد کام

کار ایران شد تمام

ما و نادانی و فقر و احتیاج و بندگی

الحذر زین زندگی

بی شرافت زندگی کردن بود یکسر حرام

کار ایران شد تمام

در سر ما گفتگو ها اهل عالم میکنند

جنگ با هم میکنند

ما و تو از صبح در بستر غنوده تا بشام

کار ایران شد تمام

ز اتحاد و دوستی یکسر گریزانیم ما
بسکه نادانیم ما

دشمن جانیم ما با یکدیگر از خاص و عام
کار ایران شد تمام

میزنیم آوخ بجسم زار ایران فاش فاش
زخم های دلخراش

کو طیبی تا دهد زخم وطن را التیام
کار ایران شد تمام

پیش خود گفتیم کاین ملک خراب آباد گشت
روح ایران شاد گشت

می پزیم الحق به دلها ما عجب سودای خام
کار ایران شد تمام

چون کبوتر ما همه در طرف گلزار و چمن
غافل از کار وطن

لیک صیادان ز هر سو بهر ما گسترده دام
کار ایران شد تمام

با همه بیچارگی هستیم باز امیدوار
ما بلطف کودکان

دست ایزد عاقبت گیرد ز بدخواه انتقام
کار ایران شد تمام

اوضاع عمومی

بعد از انقلاب کمونیستی در روسیه قرارداد ایران وانگلیس (سال ۱۲۹۹)
مسکوت ماند و در آذربایجان و گیلان زمزمه‌های انقلابی برخاست .

خورشیدعجب دلکش و تابان شده امروز
آثار فرح جمله نمایان شده امروز
احوال بد اندیش پریشان شده امروز
هنگام تماشای گلستان شده امروز

ای روح روان موسم شمران شده امروز

درباغ و چمن دستۀ مرغان خوش آواز
گردیده بهم از دل و جان دمخورو دم‌ساز
طاوس امید آمده امسال به پـــرواز
قمری شده در طرف چمن قافیه پرداز

در خانه ما چلچله مهمان شده ام—روز

ای یار سفر کرده بگو تازه چه داری
اخبار خوش از خارج دروازه چه داری
زان مرغ غزلخان خوش آوازه چه داری
از بهر رخ دلبر ما غازه چ—ه داری

اخبار در این شهر فراوان شده امروز

بلبل بسر شاخه شمشاد چه میگفت
درباغچه آن قمری آزاد چه میگفت—ت
مهباره چه میکرد و پریزاد چه میگفت—ت
شاگرد دبستان بر استاد چه میگفت—ت

خوش باش دروس همه آسان شده امروز

زین بعد دگر خالک وطن را نفروشنه—د
 کوه و دره و باغ و چمن را نفروشنه—د
 از گردن این بره رسن را نفروشنه—د
 وز دفتر ما سرو علن را نفروشنه—د

بینم که خریدار پشیمان شده امروز
 امروز ز مشروطه بسی شور بسر هاست
 از خطه تبریز بر این شهر نظر هاست—ت
 در جنگل و در رشت بسی تازه خبر هاست
 معشوق مرا بر سر این کوچه گذر هاست

معشوق جفا کیش مسلمان شده امروز
 ز آن شعله که افروخته این حزب دموکرات
 افتاده چنین کشور بیچاره در آفات
 مائیم بسی زار و دل افسرده چو اموات
 از غفلت ما گشته همی عقل فلک مات

کشتی وطن همسر طوفان شده امروز
 هان ای وزرا گشته وطن سخت زمین گیر
 از هر طرف اندوه و محن گشته سرازیر
 باید بشتابید که شد کار بسی دیر—ر
 گفتیم یکی نکته سر بسته به ت—د—د—د—د—د—د—ر

هشدار که اوضاع پریشان شده امروز

در سال قحطی و ماه محرم

(در تهران در جریده نو بهار طبع شده است)

ماه محرم آمده ای شیعیان زاری کنید
این ماه از لهو و لعب دوری و بیزاری کنید
بر کشتگان کربلا از دیده خونباری کنید
مردوزن از صدق و صفای کسر عزا داری کنید

آئین مذهب راهمه از جان هواداری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

امسال ای یاران چرا اقبال مادر خواب شد
شد کشور ایران دژم بی نان شد و بی آب شد
رنگ فقیر گرسنه مانده مهتاب شد
در روضه خوانیها اگر قند و شکر نایاب شد

با قهوه تلخ اکتفا از روی ناچاری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

قحطی بر آورده دمار از روزگار مفلسان
دردا که از راه وفا کس نیست یار مفلسان
شمعی نیفر و زرد کسی در شام تار مفلسان
ای اهل ثروت بیخبر از حال زار مفلسان

هی گندم از انبارها هر روزه بوجاری کنید
ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

چون لطف حق بام بود ما را چه ترس از ناکسان
 فردا زمستان میرسد باران رسد از آسمان
 خلق خدا از مردوزن گردند یکسر شادمان
 گر فاستونی وبرك امسال میباشد گران

از اخلاق پارسال امسال سرداری کنید

ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

امروز میخواهیم اگر ایران بلند اختر شود
 تلخی دهر از هر جهت در کام ما شکر شود
 سنگ سیاه بام ما رخشنده چون مرمر شود
 باید حذر کرد از بدی تا کارها بهتر شود

باید که از صدق و صفا با هم نکوکاری کنید

ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

از بس گنه کردیم ما خرد و بزرگ و مرد وزن
 برگردن ما او فتاد از محنت و ماتم رسن
 شد از غم ورنج و بلا ایران زمین بیت الحزن
 هستید تا کی غافل از قهر خدای ذوالمنن

بهر خدا ای مسلمین ترك گنهکاری کنید

ای شیعیان زاری کنید ای شیعیان زاری کنید

وطنیات

(در روزهای اولیه جنگ بین الملل اول)

جنبشی ای اهل ایران کشور جم در بلاست
کشور جم در بلاست

کشور جم در بلا یکسر زبی حسی ماست
کشور جم در بلاست

مملکت رنجور و دردش هر زمان گردد شدید
میشود بحران مزید

با چنین نادان طیبیان در دایران بی دواست
کشور جم در بلاست

ای دریغا عاقبت شد پایمال دشمنان
سطوت ملک کیان

برفناهی مازهر سودشمنان قد کرده راست
کشور جم در بلاست

آتش سوزنده رو از هر طرف بر ما نمود
فته‌ها بر پا نمود

هر کجا رو آوری هنگامه و غوغا بپاست
کشور جم در بلاست

بیطرف ایران و اعدای وطن از چارسو
گشته با ما روبرو

الله بیطرف ماندن بدین خطاست

کشور جم در بلاست

درگه نادرشه آن سلطان با تاج و سریر

جایگاه اردشیر

این زمان جولانگه افواج ژرژو نیکلاست

کشور جم در بلاست

گشته از جهل و تغافل روز این ملت سیاه

حال ما یکسر تباه

جهل و غفلت تا بکی در ملک مافرمانرواست

کشور جم در بلاست

کوشش ما از پس ده سال بیحاصل همه

کارها مشکل بعمه

جنبشی یاران که جنبش مرد را مشکل گشاست

کشور جم در بلاست

مادر زار وطن را یک زمان یاری کنید

زو پرستاری کنید

دیده این مهربان مادر بیماری شماست

کشور جم در بلاست

ای عجب بنگر چسان نزد جهان رسوا شدیم

سخره اعدا شدیم

همچو ما ایرانیان محتاج و سرگردان کجاست

کشور جم در بلاست

کعبه آمال ما گردید دردا پایمه — مال

از عدوی بدسکال

بازی حسی ما چون کینه اعدا بجاست

کشور جم در بلاست

با همه افسردگی هستیم باز امیدوار

ما بلطف کردگار

ز آنکه تقدیر وطن امروز دردست خداست

کشور جم در بلاست

قصیده

ای چشم توبه نرگس خودروی نازکن
 خورشید کی بسان رخ تست دلفروز
 آن جعد تیره چیست بر آن روی دلفروز
 برشکرین لب ت دل من شد نیازمند
 مردم بود دلم به هوای تویی—قرار
 فرخنده بیرق عجم آن پرچمی که بود
 احباب در مقابل او شاد و کامکار
 فیروز لشگری که ز خاور به باختر
 گه راه چین و خطه هندوستان سپار
 ای کشور بزرگ که از عهد داریوش
 آخر چه شد که پرچم رخشنده تو گشت
 چون شد که عقده برنگشودی ز بند دل
 از ناله کار نایب—د و جز همت بلند
 تا چار عنصر است بر خساره زمین

پاینده باد رکن وطن همچو عنصران

بیگانه از صلابت او احتراز کن—

تر جیع بندر ارجع به اوضاع جارپه

راستی نان عجب امسال فراوان شده است
سفره منعم و درویش پر از نان شده است
همه جا کوجه و بازار چراغان شده است

کوکب طالع ما باز درخشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است
موقع شادی و عیش زن و مرد آمده است
دل بد خواه ازین غصه بدرد آمده است
رفقا مژده که از نو گل زرد آمده است

باغ ما پر ز گل و لاله و ریحان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است
هر بلائی که رسد شادیش از دنبال است
وضع امسال همی خوبتر از هر سال است
هر کس از پیر و جوان می نگری خوشحال است

کار ما جملگی امسال بسامان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است
ای عجب سال گذشته سر این سفره شام
جمع بودند — جوانان عزیز ناکام
قحطی آنها همه را کرد به یکباره تمام

دل حساس از این واقعه بریان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

این چه رسم است ندانم که در این عهد و زمان
میکنند جنس ترقی دو قران و سه قران
لیک بیش از دوسه شاهی نشود هیچ ارزان

عقل اندر سر این مسئله حیران شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

گفته شاعر که ز بدکاری این مردم شر
رفته مشروطه بیچاره از اینجا به ددر (۱)
هم ستبداد ز سر منزل ما کرده سفر

خوب و بد هر دو از این ملک گریزان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

روز و شب گرچه در اندوه و غذاییم همه
عجب آنست که در غفلت و خوابیم همه
راستی بی هنر و خانسه خرابیم همه

بهر ماهر کسی امروز رجز خوان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

زین سپس باید هشیار و نکوکار شویم
باهم از صدق و صفا متحد و یار شویم
بهر این کشور بیمه — مار پرستار شویم

حال این ناخوش ماسخت پریشان شده است
راستی مملکت امسال گلستان شده است

۱ - مقصود شعر سید اشرف الدین مدیر نسیم شمال است که فرموده است :
«مشروطه و استبداد هر دو به ددر رفتند»

یادش بخیر

هست مدتها که مکتوبی بهم نوشته‌ایم
از جهان و وضع دنیا پیش و کم نوشته‌ایم
حرفی از حال فقیر و محتشم نوشته‌ایم
ای رفیق آن عهد و آن پیمان ما یادش بخیر

یاد باد آن دوره‌ها را که با هم داشتیم
روزهای جمعه اوضاعی منظم داشتیم
دوستان باوفا یاران محرم داشته‌ایم
آن رفاقت‌های بی‌ریب و ریا یادش بخیر

طفل چون بودیم بهر ما خوشی آماده بود
سفره‌ما ظهر و شب اندر اطاق افتاده بود
چرخ بازیگر بما دست رفاقت داده بود
آنهمه شوق و شغف و ان اشتها یادش بخیر

جمعه‌ها با چندتن از آشنایان قدیم
مرکز ما بود صحن حضرت عبدالعظیم
بود تهران بهر ما مانند جنات نعیم
حاجت دل جملگی میشد روا یادش بخیر

بود اندر آن زمان پدرام کار شاعران
هم‌خزان مطبوع بود و هم بهار شاعران
عزت و اقبال اندر انتظار شاعران
آن وفاداری و آن صدق و صفای یادش بخیر

روزگاری بعد از آن با فضل و دانشورشديم
صاحب فضل و کمال و معرفت یکسر شدیم
شهره این شهر از اشعار جان پرور شدیم

روح می بخشید شعر جان فزا یادش بخیر

گاه از بهر سیاست جنگ و دعوا داشتیم
گاه غوغا در سر جنگ اروپا داشتیم
قلب صاف و روح پاک و چشم بینا داشتیم

ای رفیق آن نکته سنجیهای مایادش بخیر

بود اینسان انتظار ماکه روزی در جهان
میشود اصلاح کار اغنیا بامفلسه—ان
میشود گیتی برای مردوزن باغ جنان

خاک گردد زیر پای ماطلا یادش بخیر

حال می بینم که کار اهل عالم زار شد
روس هم با انگلیس از جان و از دل یار شد
روزگار کشور ما تیره گشت و تار شد

حدس مایکباره دیدی شد خطایادش بخیر

اهل دنیا ای برادر یکدگر را می خورند
این خران آدمی روگاو و خر رامی خورند
اغنیا مال و منال رنجبر را می خورند

رنجبر در زیر چنگ اغنیا یادش بخیر

مسافرت در بند

این سفر داشت صفاجای شما خالی بود
در میان شعرا جای شما خالی بود
در سرفره ما جای شما خالی بود

رفقا ای رفقا جای شما خالی بود

رفقا بهر شما باز خبره — ا دارم
اندرین سینه سوزنده شرره — ا دارم
باز در مملکت عشق سف — ره ا دارم

این سفر داشت صفا جای شما خالی بود

صبح با چند نفر از رفقا از تهران
رونمودیم در این جمعه بسوی شمران
بود آثار فرح از در و دیوار عیان

دردها گشت دوا جای شما خالی بود

گرچه در شهر پراز غصه و ماتم بودیم
وقت رفتن همگی خوشدل و خرم بودیم
غافل و بیخبر از فکر دو عالم بودیم

ما کجا غصه کجا جای شما خالی بود

بود قصر قجر از دور چنان درینائی
مردوزن کرده پیا هر طرفی غوغائی
خواندم از بهر حریفان غزل غرائی

در میان شعرا جای شما خالی بود

موقع ظهر به در بند رسیدیم همه
خوشدل و خرم و خرسند رسیدیم همه
با رفیقان هنرمند رسیدیم هم —

در میان رفقا جای شما خالی بود

اندر آن دره پر همه نا هم — وار
با رفیقان بنشستیم و بخوردیم ناهار
بود بهر دسر آماده گلابی و خیار —

در سر سفره ما جای شما خالی بود

چون ز در بند و ز تجریش دگر سیر شدیم
آخر روز به زر گنده سر ازیر شدیم
مدتی در وسط کافه زمین گیر شدیم

بستنی داد جلا جای شما خالی بود

عصر ما وای عموم رفقا آنجا بود
دشتی آنجا و نفیسی و صبا آنجا بود
رهنما با دو نفر از وکلا آنجا بود

عند لیب الشعرا جای شما خالی بود

خنده و شادی اعیان و امیران یکسو
گفتگوهای سیاسی وزیران یکسو — و
ناتوانی ضعیفان و فقیران یکسو — و

اندر آن قحط و غلا جای شما خالی بود

عید نوروز

بت شیرین دهان من بیا درباغ و عشرت کن
نگار دلستان من دگر ترك خصومت کن
بیابا دوستان بنشین رقیبان را شماتت کن
بخوان آواز ششدهانك و زمانی استراحت کن

که بلبل روی شاخ گل غزلخوان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

برای عید از کیسه برون آر اشرفی هارا
بکن از نقل و شیرینی مهیا قسمت ما را
برای مقدم مهمان بکن پاکیزه ماوا را
بباید کرد از حالا همانا فکر فردا را

که هنگام پذیرائی مهمان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

گلستان عید بگرفته زمینها سبز گردیده
درختان باد و صدشادی لباس عید پوشیده
بگلشن بلبل بیدل شده است امروز شوریده
مگر عاشق زیار خود پیام وصل بشنیده

مگر یار پرچهره نمایان میشود فردا
شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

شب چار شنبه سوری شد بیای دلستان من
زعلافی بخر بوته
بکن در کوزه هاروشن

بگو زردی من از تو همان سرخی تو از من
ز فندق جیب را پر کن بدندان پسته را بشکن

نباشد هر که شاد اکنون پشیمان میشود فردا

شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

خوشا روز خوش عشرت خوشا عیش و خوشاشادی

در این شهر خراب ما دریغا نیست آزادی

تو ای بخت بد ملت چرا در چاه افتادی

دل ما را چرا نسا حق بدست رنج و غم دادی

دلَم امروز بریان دیده گریان میشود فردا

شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

علی موجود شد پیدا شد بین بازی عنتر را

به وجد آورده میمون‌ها نگار ماه پیکر را

بخر تا وقت نگذشته گلاب خوب قمصرا

برای دوستان خود بکن آتش سماورا

که قند و چای اعلا هم فراوان میشود فردا

شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

بیار ای ابر آزادی زمین شهر را ترکن

بوزای باد نوروزی همه جا را معطر کن

تو هم ای یار نوشین لب دل ما را مسخر کن

هر آن شعری که بشنیدی ز روی صدق از بر کن

که دفترها ز شعر ما گلستان میشود فردا

شب عید است ای یاران بهاران میشود فردا

راجع به اختلاف

بین علماء و آزادیخواهان

هست این هفته در این شهر عجب غوغائی
 رفقا را بسر افتاده عجب سودائی
 هر کسی میکند از روی غرض القائی
 راه افتاده بهر گوشه چسان بلوائی

هست این هفته در این شهر عجب غوغائی

مسجد جمعه پر از مردم دیندار شده
 صحن مجلس سیه از دسته احرار شده
 فتنه خواب ندانم ز چه بیدار شده
 کسبه جملگی آواره و بیکار شده

هر کس انداخته بردوش ز غم شولائی

آن یکی رنجبر و پارتی روس بود
 انگلیسی شده آن دیگر و منحوس بود
 با خیالی همه کس همدم و مأنوس بود
 عاقل از آخر این مرحله مأیوس بود

نیست از عاقبت کار چرا پروائی

من دلباخته بی جرم و گنه میباشم
 پارتی سر آن زلف سیه میباشم
 عاشق آن رخ و آن عارضه میباشم
 بهر عشق تو قانع به نگه میباشم

یار من هست یکی سر وسهی بالائی

شعرا عاشق رخسار حقیقت باشند
 از دل و جان همگی عاشق ملت باشند
 حامی رنجبر و یسار رعیت باشند
 اهل معنی همه بارحم و مروت باشند

بهرتر از خانه شاعر نبود ماؤائی

ما و این خانه ماتم کده و نان و پنیر
 این چراغی که بود دودی و این فرش حصیر
 گرچه هستیم بدام غم و اندوه اسیر
 کلبه ماست بسی خوبتر از قصر امیر

نیست کاخ شعرا را بجهان همثائی

علم — ما دشمن ملت بکمین مییاشد
 نه همین دشمن ما دشمن دین مییاشد
 در دلش کینه اسلام عجین مییاشد
 دل من مضطر و بد حال ازین مییاشد

که چوما نیست به اکناف جهان رسوائی

علمائی که ز احکام خدا آگاهند
 یار احرار و به مشروطه طلب همراهند
 طالب راحت خلقند و رعیت خواهند
 واجد نام و شرف صاحب عز و جاهند

خلق را هست بر این قوم ارادتهائی

بمناسبت تجدید نشر روزنامه

نسیم شمال

مرحبا از نو شدی وارد بمیدان ای نسیم
می دهی هر روز در این شهر جولان ای نسیم
میبری هوش از سر مخلوق تهران ای نسیم
جمله جویای تو باشند از دل و جان ای نسیم

آمدی باطبع گویای در افشان ای نسیم

یاد از آن روزی که روح اهل ایران شاد بود
مرغ دل آسوده از نیرنگ هر صیاد بود
هر کسی را از نسیمت شعرها در یاد بود
ای نسیم آنروز ها نطق و قلم آزاد بود

بود حقگو در همه کشور فراوان ای نسیم

اندر آن اوقات وضع بی نظیری داشتیم
زیر پای خویشتن کهنه حصیری داشتیم
دوستان با وفا جمع کثیری داشتیم
در میان سفره نانی و پنیری داشتیم

جمعه‌ها بودیم مسانزد تو مهمان ای نسیم

این زمان از نو تو بارنج و غم و درد و ملال
بهر آزادی نسوان میکنی قبال و مقال
از نسیمت عاشقان را می‌رسانی بروصال
می دهی از شعر بر ارباب دل آب زلال

میکنی مشروطه خواهی باز عنوان ای نسیم

باز میخواستی بیان آزادی نسوان کنی
 پای خود را خواهی اندر کفش بدخواهان کنی
 همچو شیر صف شکن در معرکه طغیان کنی
 کشتی اشراف را در بحر غم طوفان کنی

میکنی انگشت در سوراخ ماران ای نسیم

باز میخواستی که اهل شهر تکفیت کنند
 مثل آن سالی که میدانی زمین گبرت کنند
 دشمنان نابکار از زندگی سیرت کنند
 دختران ماه طلعت نیز زنجیرت کنند

دختران شهر می باشند فتان ای نسیم

ای دریغا مردم افتادند یکسر از دماغ
 کس نگیرد خانه احباب را دیگر سراغ
 اندرین ماتم سرا نوری نماند از در چراغ
 دوره های روزهای جمعه در گلزار و باغ

شد مبدل سر بر سر باشام هجران ای نسیم

داد آخر شیخنا قانون عرفی را بیاد
 معرفت شد بر طرف شد جهل و خودخواهی زیاد
 همچنین گردید بازار هنرمندان کساد
 بر فقیران کنار کوچه کس چیزی نداد

در زمستان زار شد حال فقیران ای نسیم

بازار مکاره

شد یار روان جانب بازار مکاره
رونق بگرفت از سر نو کار مکاره
گردیده گل افشان در و دیوار مکاره
بشنو زمن ای یار من اسرار مکاره

گشتند رفیقان همگی یار مکاره

تجار بیائید که اجناس در اینجاست
چو چونچه و چلواری و کرباس در اینجاست
صراف خبر دار که الماس در اینجاست
شعر و غزل شاعر حساس در اینجاست

شد خاطر ما شاد ز اشعار مکاره

هر چند که اجناس در این سال گران است
از چشم من و مردم شهر اشک روان است
بازار مکاره بیقین چاره آن است
آثار خوشی از در و دیوار عیان است

نقش رخ تو در در و دیوار مکاره

کو کشمش قزوین و چه شد صمغ و کتیرا
کو مخمل قوس قزح و اطلس را را
کو چادر براق تو ای ماه دلارا
حرفی بزن از غصه رها کن دل ما را

ای زلف پریشان تو معمار مکاره

ای یار پر یچهره تو غمخواره مائی
 تو چ—اره درد دل بیچاره مائی
 تو دلبرم—ائی و تو مهباره مائی
 ای سرو روان رونق مکاره مائی

ای سر و قدم زن سوی گلزار مکاره

یک روز هوای رخ تو در دل ما بود
 عکس رخ تو رونق این محفل ما بود
 الطاف تو در سرو عین شامل ما بود
 در باغ امل عشق رخت حاصل ما بود

ای عشق رخت در دل تجار مکاره

امروز ندانم ز چه بازار کساد است
 عشق رخ یاران وفادار کساد است
 اجناس در دکه عطار کساد است
 از پول نگوئید که بسیار کساد است

امسال کسی نیست خریدار مکاره

چون علم نداریم ندانیم چه داریم
 بی صنعت و بی علم و هنر زار و فکاریم
 جز بذر غم اندر دل رنجور نکاریم
 خوشحال از آنیم که دلداده یاریم

ای یار نظر کن سوی احرار مکاره

توصیله

یا مَرَك یا سعادت

ای پسر خود را بدانش در جهان مظهر نمای
خویشتن را از ره کوشش بلند اختر نمای
تا بکی در خاکدان ذلت و محنت اسیر
هان ز جا برخیز و بر خود فکر بال و پرنمای
مردی و آزادگی حاصل نمیگردد بـ—الاف
جهد بنمای ای برادر ادعا کمتر نمای
یا چو مردان کامران می باش و گرم گیردار
یا به قبرستان ذلت خـساک غم بر سر نمای
مرد نبود آنکه نالد هر دم از جور سپهر
گر تو مردی خنده بر چرخ جفا گستر نمای
ای که می نالی مدام از زیر دستی خسان
پا بنه در راه همت خویش را سرور نمای
صرصر غفلت نهال آرزویت را فسرد
چشم بگشا روح را وارسته زین صرصر نمای
خواهی اریابی همی بر آرزوها دسترس
از هوس دوری کن و ترک هوی یکسر نمای
خواب و خور هرگز نباشد در خور مرد بزرگ
گر بزرگی بایدت هان ترک خواب و خور نمای

کام دل نا یافته پیرامن عشرت مگرد
 دوری از عشق رخ دلدار سیمین برنم—ای
 دشمنانت بر در و تو در هوای نفس خویش
 گویم ار انسان بمعنی نیستی باور نمای
 کیفر بدخ—واه را هرگز بمحشر و امنه
 رستخیزی کن جهان را بر عدو محشر نمای
 آنکه باشد دوستدار از جان بپایش سر بنه
 وانکه بدخواهت بود بر چشم او نشتر نمای
 ایکه در کار جهان و اماندی از تسدبیر کار
 نیستی مرد جهان رو چاره دیگر نم—ای
 شعر ریحان را بخوان و پند او در گوش گیر
 از رفیق نا موافق گفتگو کمتر نمای

حکایت شیر و موش

به چنگال شیری گرفتار گشت
تطاول روا بر ضعیفان مدار
با لطاف خود آشنا سازیم
به هر جا بود در امان توئیم
زلطفش ببخشد و دلشاد ساخت
خود آن شیر شرزه بدام او فتاد
سر سر فرازش نگون ساختند
پپاداش خدمت بیست او کمر
سوی شیر شرزه نمود او گذار
که شد حلقه دام از هم بدر
شدش توسن بخت گمگشته رام
که پاداش خیرت ببخشد خدای
چسان یافت پاداش شیرژیان
همه جز نکوئی فراموش کن

شنیدم یکی موش لاغر به دشت
بنالید کای خسرو کامکار
چه باشد ز احسان رها سازیم
تو سلطان و ما بندگان توئیم
مرآن موش را شیر آزاد ساخت
دگر روز چون بخت بد رونهاد
بزنجیرش اندر زبون ساختند
قضارا شد آنموش لاغر خیر
شتابنده با خاطری غمگسار
بخائیدم را آن قدر
رها گشت آن شیر شرزه ز دام
بدهرای پسر سوی نیکی گرای
بین کز یکی موش افسرده جان
زدل آتش کینه خاموش کن

مرنجان دل عاشق جان نثار

که ریحان ترا روزی آید بکار

لثیم گم کرده مال

شنیدم لثیمی به تشویش و بیم
 شب و روز پیوسته در رنج بود
 توگوئی جز اندیشه سیم و زر
 قضا را ربودند سیم و زرش
 چو زین حال آگه شد آن خسته جان
 که آوخ ربودند گنج مرا
 به یک عمر اندوختم سیم و زر
 ز حسرت بسی آه و زاری نمود
 خردمند پیری پسندیده رای
 نهان از چه کردی زر خویش را
 چه حاجت ز سیم و زر ای بوالهوس
 بیاسخ بر آورد اذل خروش
 گراز بهر خوردن بد آن زر پاک
 بنه گفت آن بخرد کاردان

چه خوش گفت سعدی نیکو سیر

برای نهادن چه سنگ و چه زر

شمع

چو تاریکی شب شود آتش—کار
 روم من سوی کلبه با حال زار
 هویدا در این کلبه دیار نیست
 بجز شمع با من کسی یار نیست
 یکی شمع رخشنده دلفروز
 شب از پرتو نور او همچو روز
 شبانگاه خورشید مجلس—را
 بخلوت سرا یارو مونس—را
 ای شمع تابنده سر—راز
 چو من از چه باشی بسوز و گداز
 ز چشم اشکت اینسان روان از چه روست
 دل ریشت آتش فشان از چه روست
 براندی زخود خویش و بیگانه را
 ندادی بخود راه پ—روانه را
 زرنج من اندر تو باشد اثر—
 که می سوزی اینسان ز شب تا سحر
 بود در تو از من نشانی پدید
 که از زندگی گشته ای ناامید
 در این خانه تار اندوه ب—مار
 تو یار منی و منم با تو یار
 بیاد آر ای شمع محفل فروز
 چه شبها که ما با تو کردیم روز

چه شبها در این خانه غم فزا
بزاری تو با من شدی هم صدا

چه شبها فتاده بروی کتاب
مرا پیش روی تو بر بود خواب

چه شبها سر من بزبانوی من
به عیوق بر شد هیاهوی من

شنیدند انجم صدای مرا
در آورد زهره نوای مرا

چه شبها که با بخت بد در ستیز
تو ای شمع دیدی مرا اشک ریـز

اگر ساختن باید ار سوختن
بباید وفاز تو — و آموختن

نه هر دلستان یار اهل وفاسـت
رفیق وفادار چون کیمیاست

چو من باشم اندر جهان حق شناس
کنم بر تو ای شمع عرض سپاس

بپاداش کردار و رفتار تو
جهانرا خبر سازم از کار تو

سرایم بوصف تو این داستان
برم سوی دلدار خویش ارمغان

هنرمند و آزاده و خوب چهر
سر آکنده از فرهی دل ز مهر

بطبع آب و در فکر آتش بود
چنین آب و آتش بهم خوش بود

چگونه نباشم منش دوسه — تدار
که در دوستی مانده او استوار

بود یادگار — ار جوانی م — ن
همان موسم کامرانی م — ن

چو یادآید آن عهد و آن روزگار
روداشکم از دیده بی اختیار

دریغا چه عهد خوشی داش — تیم
بسا غرمی بی غش — ی داشتیم

کنون نیست گرشعر من دلپذیر
بریحان توایدوست خرده مگیر

که اکنون مرا طبع افسرده است
همان شمع نیروی من مرده است

نه کس دارد از نظم ریحان خبر
نه از نثر او مانده بر جا اثر

چنان فترت افتاده برجان م — ن
که عاجز فلاطون ز درمان م — ن

چنان رخنه افتاده در کار م — ن
که کس نیست جزسوز دل یارمن

مگر لطف ایزد ببخشد علاج
زنو سکه من بگیرد رواج

خروس عاشقانه

ز راه وفا ای نسیم سحر
 زمن باز گو کای مه دلفروز
 تو مارا اگر اینسان جگر خون کنی
 براه تو من رنجها برده ام
 کنون بی وفائی سزای من است
 به من از چه داری چنین سرگران
 دل من پریشان و محزون ز تست
 بدا حال آن بینوا باغبان
 دل تو ز من گر خبردار بود
 چو امروز بگذشت و فردا رسید
 چو خورشید دولت مرا یار گشت
 تو آنروز گردی ز نو یار من
 زریحان به هر سو کنی جستجو
 سوی کاخ محبوب من کن گذر
 ندانسته ای قدر یاران هنوز
 بگو با کسان دگر چون کنی
 بیاد تو بس خون دل خورده ام
 عتاب تو یکسر برای من است
 چرائی چنین سخت و نامهربان
 بدینسان مرادیده پر خون ز تست
 که نخل امید وی آرد زیان
 مرا بخت خوابیده بیدار بود
 چو هنگام فیروزی ما رسید
 بمن بخت و طالع مدد کار گشت
 شوی از دل و جان خریدار من
 و لیکن نیایی نشانی از او

رفیقی که امروز خوار آیدت

بود آنکه روزی بکار آیدت

رباعی

چهل و پنج سال قبله و قعیکه سنین عمر پرفسور ادوارد برون مستشرق معروف
 به شصت سال رسیدهریک از شعرای ایران برای تجلیل پرفسور قطعه شعری سرودند
 نگارنده نیز دو رباعی ذیل را تقدیم داشتم :

ادوارد برون فاضل نیک نهاد
 امسال به شصت سالگی پای نهاد
 مجد و شرف و عزت او باد زیاد
 امید که عمر او ز صد افزون باد



روح ادب از تو شادمان است برون
 عمر تو کهن بخت جوان است برون
 از گردش عمر تو ندانم دانم
 نام توبه دهر جاودان است برون

رباعی

آقای دکتر اسلامی ندوشن که از برجسته‌ترین نویسندگان سیاسی و اجتماعی عصر ماست با سرکار علیه بانو شیرین بیانی استاد دانشگاه تهران که منبع فضل و کمال است ازدواج نمودند .

رباعی ذیل را برای عرض تبریک سرودم (شیرین بیانی همشیره زاده آقای عبدالحسین میکده است)

شیرین بیانی آن مه نیک سیر
چون گشت به آقای ندوشن همسر
احباب شدند جمله دلشاد از آنک
گشتند قرین یکدگر شمس و قمر

رباعی

دوست قدیم و عالی مقام ما آقای حسینعلی البرز مؤسس بنیاد فرهنگی البرز مبلغ هشتاد ملیون ریال ما حاصل سعی و کوشش دوران جوانی خود را وقف امور فرهنگی نموده است. برای تقدیر آن مرد شریف و تشویق سایر ثروتمندان به اینگونه اعمال خیر رباعی ذیل را سرودم .

البرز بود منبع احسان و وداد
کس نیست بسان او سخاو تگر و راد
دارائی خویش وقف فرهنگ نمود
اندر دو جهان خدش پاداش دهداد

سید ضیاءالدین طباطبائی

سید ضیاءالدین طباطبائی رئیس الوزراء دوره کودتا و مدیر روزنامه
رعدمردی بودمهربان متواضع نیک نفس و باشهامت و درنوع دوستی نظیر او کم
یافت میگردید .

علاقه وافری باصلاح وضع زندگی طبقات زحمتکش داشت و خوداونیز
مثلیک کشاورز عادی کار میکرد .

فوت غیر مترقبه او عموم رامتاثر ساخت. اینخبر درخارج ایران بگوش
نگارنده رسیدوبا تاثر زیاد دورباعی زیررا درسوک اوسرودم :

رباعی

ای سرور نیک رای فرخنده شعار	ای منبع راد مردی وعز و فخار
ازما چه شنیدی وچه دیدی کاین بار	رفتی و شدی زدوستداران بیزار

☆ ☆ ☆

کس درک نکرد کنه افکار تو را	ازدوش تو بر نداشت کس بار تورا
رفتی بر آنکه از درون آگاه است	او نیک شناسد ارزش کار تورا

سید مجتبی طباطبائی

از خاندان مرحوم سید محمد طباطبائی پیشوای مشروطه خواهان و مردی
فاضل و باکمال بود و مقالات ادبی و اجتماعی او زینت بخش جرائد مرکز میگردید.
بواسطه ناملایمات روزگار انتحار کرد و عموم اهل فضل و ادب را مغموم و
متاثر ساخت. رباعی زیر را در سوک او سرودم

رباعی

ای هم‌قلم هنر و فاضل ما
کلك تو فروغ بخش جان و دل ما
فقدان تو قلب دوستانرا بگداخت
وز هجر تویی فروغ شد محفل ما

رضا شهرزاد

جوانی حساس و روشنفکر و نمایش‌نامه نویسی مشهور و فاضل بود کلیه
آثار نویسندگان غرب را مطالعه کرده بود و مورد احترام نویسندگان و ادبا بود.
او نیز بواسطه یاس انتحار کرد و کلیه دوستان خود را عزادار ساخت .

رباعی

افسوس که شهرزاد فرخنده سیر
آن‌مرد هنر پرور دانش گستر
از جان عزیز خویشتن دست کشید
خون ساخت دل اهل هنر را یکسر

شهر کازابلانکا

شهر کازابلانکا بزرگترین شهر مراکش و دارای يك ميليون و نيم جمعيت است. بواسطه تابش آفتاب و وزش نسيم در تمام سال هوائي معتدل دارد و مي توان گفت يكي از بهترين شهرهاي روي زمين است. جهانگردان از تمام عالم باين شهر هجوم مي آورند. چندين روز در ماه شهريور ۱۳۴۹ در شهر مزبور ماندم و رباعي ذيل را براي يادگار سرودم:

رباعي

(کازا)ست و ياباغ جنان است اينجا يا مرکز خوبان جهان است اينجا
 اين طرفه نگر که در تمام مه و سال خورشيد جهانتاب عيان است اينجا

شهر اقادير

شهر اقادير از بلاد معروف مراکش است. چندسال قبل زلزله آنجا را بکاي خراب کرد و مجددا شهر مدرن بجاي آن بنا نمودند. ورود نگارنده بشهر مزبور باايام ماه رمضان مصادف گرديد. اتفاقاً باد شدیدی در شهر می وزید. کوچه ها و خيابانها بکلي خاوت و مثل اين بود که کسی در شهر وجود ندارد. فقط چند نفر هيبي پشمالو که هر يك کوله باري بر پشت داشتند در گوشه و کنار مشاهده می شدند. اين رباعي را سرودم و روز بعد از آنجا رفتم.

رباعي

در شهر اقادير مراکاري نيست بيزار از اين شهرم وانکاري نيست
 غير از دوسه دسته هيبي باربه پشت از مردم اين ديار آثاري نيست

سید احمد صافی بزرگترین شاعر سرریه و لبنان

سید احمد صافی دوست بزرگوار ما بزرگترین شاعر این عصر و زمان در دنیای عرب میباشد. دوسه کتاب حاوی اشعار او بزبان عربی طبع و نشر شده است ولی شاهکار او نظم رباعیات خیام بزبان عربیست شعرای بزرگ جهان نیز رباعیات خیام را به السنه انگلیسی و فرانسه و اسپانیولی منظوم ساخته اند ولی مفاد هر رباعی بامفاد رباعی خیام زیاده مطابقت ندارد بلکه فکر خیام را مترجمین مزبور مطابق سلیقه خود بشعر در آورده اند. ترجمه آقای صافی کاهلا با رباعیات خیام مطابقت دارد. استاد صافی مدتها در طهران در مدارس قدیمه تحصیل میکرد و فوق العاده منیع الطبع بود. عموم ادبا و فضلا باو علاقه داشتند و احترام می گذاشتند. وقتی از ایران عزیمت کرد دو رباعی ذیل را بیاد او سرودم

رباعی

ای احمد صافی پسندیده خصال وی شهره شرق و غرب در فضل و کمال
از دوری تو نشاط ما یافت زوال شد کاسه دل زرنج و غم مالا مال

رباعی

ای سرو خرامان گلستان ادب وی بلبل خوش نوای بستان ادب
تاریک شد از دوری تو محفل انس باز آی توای شمع شبستان ادب

فروغ فرخزاد

بانو فروغ فرخزاد یکی از نوادر ادبی عصر مابود و بافوت او شاعری برجسته و روشنفکر از محیط ادبیات کشور ایران ناپدید گردید. درصراحت لهجه و اظهار مکنونات خاطر منحصر بفرد بود و مرک غیر مترقبه او در عنفوان شباب باعث تأسف عموم گردید. درسوک او این دور باعی ذیل را سرودم

رباعی

ای شاعر فرخنده لقا فرخزاد
ای آیت هوش و منبع عشق و وداد
افسوس که چرخ سفله از پانفتاد
تاخر من هستی ترا داد بیساده

رباعی

درباغ ادب سرو خرامان بودی
دارای وفا و مهر و احسان بودی
ای گشته زفقدان تو عشاق نژند
محبوب ترین شاعر ایران بودی

ملك الشعراى بهار

بهار بزرگترین شاعر قصیده سرای عصر مادرروانى طبع و استحکام کلام و مضامین بدیع شخص اول بود. چندی وزیر فرهنگ ایران گردید و شایسته ترین کس برای احراز این مقام بود زیرا عموم وزرای فرهنگ (باستثنای مرحوم وثوق الدوله) اشخاص اداری و عادی بودند و جنبه ادبی نداشتند. ملك الشعراى بهار در هندوستان و پاکستان و افغانستان نیز مثل ایران معروفیت تام و تمام دارد و همیشه نام او زنده است. موقع فوت او در آمریکا بودم و رباعی ذیل را در سوک اوسرودم.

رباعی

ای گوهر تابناک دریای ادب
وی نام تو سر لوحه طغرای ادب
در سوک توای خسرو اقلیم سخن
گردید سیاه پوش دنیای ادب

دوست لایق و فاضل

یکی ازدوستان لایق و فاضل که مهندسی عالی مقام است مرا ترغیب
بجمع آوری اشعار و طبع دیوان شعر نمود ، پس از تدوین دیوان شعرازلحاظ
تشکر این رباعی را سرودم

رباعی

ای دوست زجان و دل ثناخوان توام
مرهون وفا و لطف و احسان توام
بنگر که بود کنون چهل سال تمام
پیوسته مطیع امر و فرمان توام



ماه پسر

در سال هزار و سیصد و چهل و هفت شمسی اولین بار بهمن سمیعیان
برادر زاده دوازده ساله خود را در طهران ملاقات نمودم . کودکی باقریحه و
حاضر جواب بود . عبید زاکانی فرموده است بدبختی طلبه وقتیست که در یک
روز دوجا مهمان باشد . از بهمن پرسیدم بنظر شما بدبختی چیست فوراً جواب
داد عبور کردن از یکطرف خیابان بطرف دیگر خیابان است . رباعی ذیل را
در تمجید او سرودم

رباعی

ای بهمن نیکوسیر ای ماه پسر در هوش توئی مشتهرای ماه پسر
باید که شوی شهره تو در فضل و کمال گفتم بتو این مختصرای ماه پسر

محمود دعر فان

محمود عرفان یکی از نویسندگان عالی‌مقام است. پس از اینکه در تشکیلات دادگستری دعوت بکار شد از نویسندگی دست کشید. سال‌ها مستشار دیوان کشور بود تا اینکه اخیراً بازنشسته گردید و دادگستری را از وجود عنصری شرافتمند پاکدامن و نیک نام محروم ساخت. رباعی ذیل را در ستایش آن مرد فاضل و حساس که دوست چهل ساله نگارنده است سرودم

رباعی

محمود که نام نامیش عرفانست وارسته و حق پرست و باایمان است
شد بازنشسته و حقیر از بهرش آسایش و صحت و امان خواهان است

عبدالله مستوفی

در مدت ۲۶ سال خدمت در وزارت دارائی با بسیاری از کارمندان و رؤساء تماس داشتم در بین معدودی مامور شرافتمند و پاکدامن یکی مرحوم میرزا موسی خان مفتاح (مفتاح المالك) رئیس کارگزینی و دیگری مرحوم میرزا عبدالله خان مستوفی رئیس دیوان محاکمات مالیه که نگارنده بعنوان رئیس دفتر و معاون اداری با او کار می‌کردم از عموم افراد برجسته ترو نیک نفس تر بنظر می آمدند. در سوگ مرحوم مستوفی رباعی ذیل را سرودم.

رباعی

عبدالله مستوفی فرخنده مقام جز بساده معرفت نبودش در جام
تا آخر دهر نام نیکش باقیست هر چند که دور عمر او یسافت ختام

یحیی اسفندیاری

یحیی اسفندیاری کوچکترین فرزند مرحوم محترم السلطنه اسفندیاری رئیس مجلس شورای ملی بود و شخص اخیر نسبت به فضلا و دانشمندان شفقت خاصی داشت بطوریکه مرحوم سیداحمدادیب پشاورى و بعضی ادبای دیگر در خانه اوزندگی مینمودند .

مرحوم یحیی اسفندیاری جوانی بود حساس هوشمند و متین ، پس از خاتمه تحصیلات ابتدائی در ایران او را برای تکمیل تحصیل به آلمان اعزام داشتند و در آنجا مریض شد و دار فانی را وداع گفت . دو رباعی در سوک اوسرودم :

رباعی

آن نوگل گلشن ادب یحیی خان	کز ناصیه اش هوش و دماغ بود عیان
خورشید رخسار چو گشت در ابرنهان	خون شد دل یاران وی از پیرو جوان

رباعی

در سوک تورنج و غم ز حد افزون است	هر کس نگرم فسرده و محزون است
بیگانه چو در ماتم تو دلخون است	حال دل مام تو ندانم چون است

عارف قزوینی

عارف قزوینی موسیقی دان و تصنیف سرائی معروف بود . مشارالیه اولین کسی بود که تصنیف‌های ملی و وطنی می سرود و مردم ایران از پیر و جوان وزن و مرددلداده تصنیف‌های جالب توجه او بودند. همچنین غزل‌های عارف قزوینی مؤثر و روح بخش و موردپسندعامه بود . محبوبیت عارف بحدی بود که در تمام شهرهای ایران موقع عبوراز کوچه و بازار مردم برای او کف می‌زدند و او را مورد تحسین قرار میدادند. تمام عمر را در عسرت گذرانید و مناعت نفس خود را از دست نداد . در سوک اوریبائی ذیل را سرودم

رباعی

افسوس که عارف از جهان رفت که رفت
 با عزت و فخر جاوان رفت که رفت
 آن مرغ خوش آوای گلستان ادب
 خاموش شد و ز گلستان رفت که رفت

خیام و شیخ عطار

شخصی که در جنک بین الملل از ایران به انگلستان رفت و با دریافت حقوق از دولت انگلیس شهادر رادیوی لندن برضد مملکت ایران و مقامات عالیه سخنرانی می نمود يك جلد كتاب قلبی رباعیات خیام را بعنوان قدیمی ترین نسخ به کتابخانه کامبریج فروخت و قیمت آنرا دریافت داشت .
مشارالیه بعد از جنک با ایران مراجعت کرد و در یکی از مجلات طهران برضد عطار نیشابوری مقالاتی نشر داد .

نظر باینکه در یکی از مقالات خود بدون علت نیش قلم را متوجه حقیر ساخته بود لازم دیدم او را با چند رباعی گوشمالی دهم .

رباعی

مردی که نداشت کار و نام و نسبی شد عازم لندن از پی نان شبی
انجا ز فروش شعرهای خیام گردید غنی بدون رنج و تعبسی

رباعی

در شهر کسی همچو توننگین نبود کس چون تو بداندیش و بد آئین نبود
دل نیست که از دست تو چرکین نبود هشدار که رسم زندگی این نبود

رباعی

تو خاک رهی ترا به عطار چه کار غرق گنهی بمرد دیندار چه کار
احرار ز روی تو نفورند نفور تو روسیهی ترا به احرار چه کار

رباعی

من گرچه وجود بی اثر میباشم مانند درخت بی ثمر میباشم
لیکن چو قیافه ترا می‌نگرم از خلقت خویش مفتخر میباشم

رباعی

نه حجب و حیا تراست نه فهم و ادب بانیک دلان هماره درخشم و غضب
من دوستی و مهر و وفا کرده طلب تو کینه وری نموده بی هیچ سبب

رباعی

از محنت ورنج دیگران شاد توئی بدخواه فروزانفر استاد توئی (۱)
با انجوی از راه حسد گشتی ضد (۲) سرسخت ترین دشمن فرزاد توئی

رباعی

هر قدر ترا هجو کنم کم باشد هجو توبه زخم قلب مرهم باشد
نام تو اگر چه منتسب بامینوست خوی تو مرا دف جهنم باشد

-
- ۱- فروزانفر دانشمند عالی‌مقام که رئیس دانشکده الهیات بود و اخیر آفوت نمود
۲- ادیب انجوی: بردیست و ارسته و آزادخواه. کتاب سفینه غزل و مکتب
شمس را او تألیف کرده است و تصحیح دیوان حافظ از اوست.
۳- مسعود فرزاد: بردیست اهل فضل و کمال که در دانشگاه شیراز تدریس میکنند
و در تصحیح متن حافظ اقدام نموده است.

میر محمد علی دریایی

سالهای سال است که به آقای میر محمد علی دریایی اخلص و ارادت دارم در کالج امریکائی تهران با مسعود فرزاد و حسینعلی البرز و برادر کوچک من هم کلاس بود. ورزشکار قابلی نیز بوده و هست و مثل همه ورزشکاران شجاع و پاکدامن میباشد. بعد از فوت پدر بجهان گردی پرداخت و من هم از ایران رفتم و دیگر از حال او واقف نگردیدم. پس از مراجعت بایران از هر کس سراغ او را گرفتم بی اطلاع بود. معلوم شده متزوی و گوشه گیر است و با مردم معاشرت زیادی ندارد این دوربای را درباره او سرودم :

ای میر محمد علی نیک سرشت
 بیهوده کنی فرار از این مردم زشت
 این کهنه رباط نام آن ارض بود
 تو پنداری که هست گلزار بهشت

* * *

اوصاف حمیده داری و فضل و ادب
 هم فضل و ادب تراست هم نام و نسب
 ای مرد خدا پرست آخر ز چه ای
 با خلق خدا همواره در خشم و غضب

مهرداد بهار

مهرداد بهار را در او ان کودکی بارها در خانه پدرش مرحوم ملك الشعراء بهار دیده بودم که طفل ۸-۹ سال بود. بعد از مراجعت از آمریکا و اروپا در تهران مرد چهل ساله ای را ملاقات کردم که با فهم فاضل نوع پرور و آزادیخواه بود و او مهرداد بهار بود. از دیدار او فوق العاده محظوظ گردیدم و این رباعی را در ستایش او سرودم :

فرخ سیر و نیک ضمیری احسنت
 در هوش و قریحه بی نظیری احسنت
 ای حضرت مهرداد در ملك ادب
 رخشنده چو خورشید منیری احسنت

رباعی در اندرز

در محنت و غم صبور باید بودن
 در جنک و جدل غیور باید بودن
 از مردم سفله دور باید بودن
 در هر کاری فکور باید بودن

قصیده

در وصف باغ و گلزار - خواب دیدن مام وطن - وصف حال شاعر
عالی مقام

بدلی شاد و آرزو پرور
گلشنی دلگشا چو باغ بهشت
پاسی از شب نرفته بود و هنوز
ماه از آسمان ز پرتو خویش
بلبلی خوش نوا بشاخه بید
من دل داده واله و مبهوت
زیر سر تازه گلبنم بالش
ناگهان خواب حمله کرد بمن
اندر آن خواب همچو بیداری
سبزه ها با طراوت و شاداب
اندرین حال ناگه از یکسو
نور دانش عیان ز چهره او
نزد او در شدم ز روی ادب
باز پرسیدمش که نام تو چیست
عشق رویت ز دل قرار ببرد
خنده ای کرد آنمه از سر مهر
گفت من مام ملک ایرانم
این منم مام نامور سیروس
زادگانند بشمار مرا
شرم دیدار روی مام وطن

دی سوی گلشنم فتاد گذر
همچو دیدار یار جان پرور
بود پیدا در آسمان اختر
باز گسترده بر زمین چادر
نغمه عشق میسرود از بر
یک طرف او فتاده غرق فکر
زین بر سبزه ترم بستر
عقل و هوش مرا ربود از سر
می ندیدم بجز بدیع صور
نغمه ها جان فزای و وجد آور
شد مهی دلنواز رو آور
خرد اندر صفات او مضمهر
دادم او را سلامی اندر خور
کیستی ای مه نکو منظر
زد بدل جذبه رخت آذر
وز دولب ریخت رایگان شکر
ملک جمشید را منم مادر
ما در اردشیر والا فر
همه نسام آور و بلند اختر
لرزه درمن فکند پا تا سر

گفتم ای مام مهربان بسادی
پیش روی تو شرمسارم من
دانم آنک از جفای فرزندان
ما گنهکار مردمیم و بما
گفت نی نی مباش در تشویش
دیده ام آنچه دیدم از تقدیر
این زمان برگذشت آنچه گذشت
زین سپس گلستان شود ایران
لیک باید که هر یک از سر صدق
بنمائید رو بسوی خـــرد
بوده باشید با هم ازدل و جان
بهر حفظ مقام و نام دیسار
اندرین حال من به وجد و نشاط
مرغکی خوش نوابشاخه بید
سرور شاعران شرق بهـــار
باهمه شاعران رفیق شفیق
همه نازند بر مقام و منـــال
ای دریغا که اوستاد سخن
رنگ او همچو زعفران شده زرد
کس نه بینم بطرف بالینش
ای بهار ای ادیب نیک نهاد
یاد باد آنکه بود خانه تو

ایمن از جور چرخ کین گستر
عفو کن از گناه من بگذر
درد اندر بسی تراست شرر
می سزد هر چه بدترین کیفر
غم مخور شاعر ستوده سیر
چه توان کرد با قضا و قدر
ز آنچه بگذشته است نام مبر
گرد این ملک بهترین کشور
پیش گیرید راه و رسم دگر
بگرائید زی هنر یـــکســـر
مهربان چون برادر و خواهر
باز بندید عاشقانه کمـــر
گشته بیدار و جستم از بستر
مدح استاد مینمود از بـــر
پیشوای سخنوران یـــکســـر
باهمه مهربان بسان پـــر
ناز او نیست جز بفضل و هنر
گشته رنجور و خفته در بستر
همچو مفتول جسم او لاغر
نه رفیق و نه یار و نه یـــاور
شاعر ماهر ادب گستر
محفل شاعران دانشور

همه خوش صحبت و خجسته خصال
خواندی آن يك مقاله ای شیوا
آن یکی خواست توصیه به وزیر
این زمان جملگی کجا رفتند
تا زمانی که مصدر کاری
چونکه مغضوب دستگاه شدی
همچو بیمار مبتلا به جذام
ندهد کس ترا جواب سلام
این چنین قوم دوستدار نسیند
می نویسم من این چکامه نغز

همه فرخنده روی و نیک سیر
وان دگر شعرهای جان پرور
دگری یادگار در دفتر
از چه زان جمله نیست هیچ اثر
همه سوی تواند رو آور
نماید کست نظر بر در
جملگی میکنند از تو حذر
نماید کست ز مهر نظر
نرسانند جز زیان و ضرر
تا ترا هدیه آرم ای سرور

برك سبزی است تحفه درویش

نیست چون در بساط چیز دگر

جواب ابلهان خاموشی است

شخصی سفیه و خودپرست در یکی از مجلات تهران نسبت به آقای مسعود فرزندشاعر فاضل و حساس و استاد ادبیات دانشگاه اهانت روا داشت فرزند جوابی نداد. شعر ذیل را بدان مناسبت سرودم.



بود فرزند مردی نیک سیرت	به انواع فنون دارد بصیرت
در او باشد صفات نیک بسیار	امین است و صدیق است و وفادار
هزار احسنت بر وجدان پاکش	به افکار بدیع تابناکش
بدو گفتم که ای فرزانه فرزند	که باشد از تو روح دوستان شاد
یکی نادان زشت بد زبانی	به ذم تو نوشته داستانی
اگر چه گفته او را اثر نیست	درخت خشک را هرگز ثمر نیست
ولی باید جوابی داد درخور	که رسوائی کشد آن زشت منظر
نمی باید تامل اندرین کار	که باید زود کوبیدن سرمار
جوابم داد آن مرد هنرمند	جدل بانا کسان نبود خوش آیند
عجب نبود گرم کس بشکند سر	که آسان بشکند هر سنگ گوهر

نمی شاید زمن نخوت فروشی

جواب ابلهان باشد خموشی

قصیده

(در اظهار ارادت نسبت بشاعری
عالی‌مقام و مدیر مجله ادیبی)

اگر چه هست بسرفکر بی‌شمار مرا
چو یار یار بدان گشت و ترک نیکان گفت
نبود روز خوش ار بود پایدار نبود
در این چمن که بود جایگاه عیش و سرور
بهر رهی که بر فتم فتادم اندر چاه
سزای نیکی هرگز نبود غیر بدی
دلی مراست که با هیچکس نمی‌جو شد
منم که در سر من نیست کبر و رشک و حسد
که جاست یار که بیند زرنج دوری او
رهی است صعب و خطرناک زیر پای کاش
تو ترک من کنی ای یار و غافل از آنک
منم که عاشق بی‌صبر و بیقرار توام
هر آنچه گشت زیاد از زشش برفت از یاد
متاع صدق و صفادارم و رواج نیافت
تو ای نسیم صبا باش همدم من زار
هر آنچه خواست دلم عکس آن پدید آمد
برون نمی‌رود از دل هوای یار مرا
بود ز مردم دیگر چه انتظار مرا
غم تو بود که مانده است پایدار مرا
خدا نخو است دمی شاد و کامکار مرا
به هر که دوست شدم کرد دلفکار مرا
شد این به تجربه حاصل هزار بار مرا
زهر گروه نهاده است بر کنار مرا
منم که هست ز حرف دروغ عار مرا
چه میکشم من و چون است کار و بار مرا
نمی فتاد از این تنگنا گذار مرا
بغیر مرک نباشد ره فرار مرا
چرا نیآوری ای یار در شمار مرا
چو عشق گشت فزون کرد خوار و زار مرا
ازین متاع نیفزود اعتبار مرا
که نیست جز تو در این خطه غمگسار
عدوی جان بود این چرخ که جمدار مرا

بساط دهر چو یریک روال باقی نیست
 ز راه دور من این چاهه میکنم اهداء
 ادیب نیک سیر فاضل هنر پرور
 ای آفتاب فروزان آسمان ادب
 ز روزگار وز اینای دهر نومیدم
 بود قریب چهل سال ای رفیق عزیز
 ندیدم از تو سر سوزنی بدی هرگز
 تراست خوئی فرخنده تر زیباغ بهشت
 کنون که آخر عمر است و وقت باقی نیست
 چو دوستدار توام شادمان و مفتخرم
 ز حادثات زمان در تعب نیم زیراک
 زبان و قلب من ارمدح خوان تو نبود
 مساوی است بدو خوب روزگار مرا
 بنام آنکه بود مهر او شعار مرا
 که مدح او بود اسباب افتخار مرا
 ای آنکه یاد تو آرد بدل قرار مرا
 مگر که لطف تو سازد امیدوار مرا
 که هست لطف تو شامل بروزگار مرا
 هماره بودی مطبوع و سازگار مرا
 تراست روئی خرم تراز بهار مرا
 جدا نموده ز تو چرخ نابکار مرا
 اگر چه کرده فلک زار و خاکسار مرا
 نهاده پرتو لطف تو در حصار مرا
 زبان و قلب نیاید به هیچ کار مرا
 ز راه دور درود و سلام من بپذیر
 ز لطف خویش همی کن توشر مسار مرا

گرک و بره

شنیدم بره‌ای اندر چراگاه
 گناهم چیست پرسید آن دلفکار
 بکس از من نرفت آزار هرگز
 که اندر طرف این نیکو علفزار
 ستم برزیر دست ای بی مروت
 ره‌ایم کن ز مهرای گرک بدکیش
 جوابش داد آن گرک جفا جو
 بدهر ای بیخبر قانون چه جوئی
 ز انصاف اندرین عالم نشان نیست
 چرا دم میزنی از بی گناهی
 گناه این بس که بی چنگال باشی
 ترا گر بود چون من ناخن تیز
 بگفت این و گلوش انسان بیفشرد
 کسی اندر جهان پیروز باشد

همی گردید اسیر گرک بدخواه
 مرا بهر چه می‌سازی گرفتار
 نجستم باکسی پیکار هرگز
 نبوده هرگز باهیچکس کار
 نباشد رسم انصاف و فتوت
 ز خشم ایزد داور بیندیش
 که هان از عدل و از انصاف کم گو
 به گلخن در در مکنون چه جوئی
 کسی را رحم بر افتادگان نیست
 چرا ای بره اندر اشتباهی
 بخواری هر کجا پامال باشی
 چرا بانو همی جستم من استیز
 که خون بره اندر تن بیفسرد
 که چون گرگان همه کین توز باشد

هر آنکس در جهان بی دست و پاماند

چو مسکین بره و من بی نوا مانند

مناظره گل و بلبل

شنیدم نوگلی در طرف گلزار
 چرا سرگشته و افسرده جانی
 بطرف بوستان غمناک تا کی
 زمن باری مگر آزار دیدی
 بگو پیوسته آه و زاریت چیست
 چه می باید ترا ای زارمسکین
 جوابش داد آن دلدادۀ زار
 من از تو هیچ جز یاری ندیدم
 تورو و شب مرا همراه بودی
 زبس دیدستم از تو غمگساری
 اگر بینی مرا افسرده و زار
 مقدر گشته ای محبوب زیبا
 هر آنکو ساخت روی تو دلاویز
 همان دستی که رخسار تو افروخت
 قضا بنوشته است اندر جبینم
 کجا حکم ازل بوده است و تقدیر
 نیایی یکدل اندر عشق خرم
 به بلبل گفت کای مرغ دل افکار
 ز تاب دردورنج اندر فغانی
 پریشان دل گریبان چاک تاکی
 مرا بی مهر و کج رفتار دیدی
 همان بی تابی و خونباریت چیست
 که حاصل گرددت آرام و تسکین
 که ای گل ایزدت بادانگهدار
 بجز مهر و وفا داری ندیدم
 زرنج و شادیم آگاه بودی
 مرا باشد ز رویت شرمساری
 قصوری در تو می نبود پدیدار
 که باشم من بعشقت ناشکیبا
 مرا آتش نمود اندر غمت تیز
 بعشق اندر مرا جان و جگر سوخت
 که جز رنج و محن هرگز نبینم
 نباشد نه زمن نی از تو تقصیر
 نصیب عاشقان شد رنج و ماتم

سخن کوتاه کن ریحان ازین در

که سوز دل زند آتش بدفتر

ماهی و قو و خرچنگال

صبح روز سه‌شنبه ۳ ماه ژانویه ۱۹۶۸ از نویسنده عالی‌مقام جمال زاده ساکن شهر ژنو (سویس) نامه‌ای واصل شد محتوی يك قطعه شعر از شاعر روسی و تقاضا کرده بود شعر مزبور را بنظم در آورم همان روز قطعه ذیل را سروده ارسال داشتم :

متحد گشتند وهم عهد و رفیق
 شد مرام آن‌سه تن در زندگی
 بهر یاران جود و احسانی کنند
 خاطر مردم از آن در رنج و بیم
 تا کنند اقدام بهر دفع آن
 عزم جزم خویش را ظاهر کنند
 همچو پروانه که گردد گردشمع
 کارباید کرد از روی حساب
 گوهر مقصود کی آید بکف
 زد بدریا ماهی از بهر شنا
 از قفا پیوسته بر میداشت گام
 وان‌سه‌راشد زار و خسته جسم و جان
 طی نمود آن‌راه را بی‌کم و کاست
 کی شود اصلاح اوضاع خراب
 تا شود هر کار بروفق مرام
 کی شود زین‌راه کج پیدا فرج
 کی شود احباب را شیرین مذاق
 تا برآورده شود ما را مراد
 گر شود مطبوع ارباب کمال

ماهی و خرچنگ و قو در يك طریق
 عشق و یاری و برادر خواندگی
 خواستند اقدام شایانی کنند
 بود اندر راه‌سنگی بس ضخیم
 عزم کردند آن‌سه یار مهربان
 سنک را از بیخ و ازین برکنند
 ابتدا گشتند دور سنک ج—مع
 بعد از آن بستند دور آن طناب
 مختلف چون هر کسی را شد هدف
 قو بزدبالی و بشد سوی هوا
 همچنین خرچنگ با جهد تمام
 هیچ سنک از جان خورد اصلا تکان
 باید اول کرد پیدا راه راست
 ز اختلاف مسلک و از انشعاب
 باید اندر راه حق برداشت گام
 تا تو پیمائی هم‌راه کج
 ای برادر ز اختلاف و از نفاق
 باید اول کرد با هم اتحاد
 گفتم این اشعار را با ارتجال

فهرست مندرجات

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۶۵	بهاریه	۱	سرگذشت نگارنده
۶۷	ظهور لنین و آغاز دوستی	۳	افتخارات ادبی
۷۳	بشقاب پرنده	۵	تقریظ آقای روحانی
۷۸	مهمانی شعرا	۶	رباعی آقای دکتر امیر علائی
۸۳	ای شوهر مضطر پریشان	۷	ستایش شاهنشاه
۸۶	الدوپا دواى تقویت	۹	كودك نابینا
۹۱	غزل آنچه از جور و جفا	۱۱	وطنیات
۹۲	« یار او بودم	۱۳	اولین شعر
۹۳	« به سینه عشق نگاری	۱۵	از تبه کاری ما مردم
۹۴	« برای محنت و اندوه	۱۷	مدح حضرت حجت
۹۵	« راجع بشهر طنجه	۱۸	مادر
۹۶	« پالما مایورکا	۱۹	نامه منظوم به قوام السلطنه
۹۷	« جز داغ حسرت تو	۲۳	بهاریه
۹۸	« تاره در استان تو		قصیده و قطعه جوابیه و ثوق الدوله
۹۹	« به امیدى كه دست ارم	۲۷	رئیس الوزراء
۱۰۰	« زدست ماه رخساری	۳۱	مدح حضرت رضا
۱۰۱	« دهیم جان	۳۴	تسخیر اسپانیا توسط اعراب
۱۰۲	« کنون که دل به غم	۴۰	داستان بر صیصای عابد
۱۰۳	« فتادم از نظریار	۴۰	وصف شهر لندن
۱۰۴	« چور انداز سر کوی خود	۵۱	وصف کشور اسپانیا
۱۰۵	« اگر هزار هنر	۵۵	وصف کشور پرتغال
۱۰۶	« بسان بلبل زاری	۵۹	مدح امیر امان الله خان فقید
۱۰۷	« نبودم در قفس آزاد	۶۳	وطنیات

- | | | | |
|------------|-------------------------|-----|-----------------------|
| ۱۵۱ | ورود دو عالم روحانی | ۱۰۸ | غزل در عشق رخت |
| ۱۵۳ | شمیران | ۱۰۹ | « شدیم باز گرفتار |
| ۱۵۶ | حل میشود هر مشکلی | ۱۱۰ | « حاصل عمر جهان |
| ۱۵۹ | در سرنان باز هم | ۱۱۱ | « ز دیدن رخ عشاق |
| ۱۶۱ | امروز شادو کامران | ۱۱۲ | « دچار عشق رخ |
| ۱۶۳ | فتح مصطفی کمال پاشا | ۱۱۳ | « روز و شب در کوی تو |
| ۱۶۵ | تابکی این جهل و غفلت | ۱۱۴ | « روز و شب مائیم |
| ۱۶۷ | خورشید عجب دلکش | ۱۱۵ | « شد شاخ گل |
| ۱۶۹ | ماه محرم | ۱۱۶ | « بوی خوش امل |
| ۱۷۱ | جنبشی ای اهل ایران | ۱۱۷ | « ای آفتاب از یار من |
| ۱۷۴ | ای چشم تو | ۱۱۸ | « کن به عشاق خود |
| ۱۷۵ | راستی نان عجب امسال | ۱۱۹ | « منم سرگشته اندر راه |
| ۱۷۷ | هست مدتها که مکتوبی | ۱۲۰ | « منم آن عاشق زار |
| ۱۷۹ | این سفر داشت صفا | ۱۲۱ | « منم دل داده |
| ۱۸۱ | بت شیرین دهان | ۱۲۳ | « ای آنکه خیل عاشقان |
| ۱۸۳ | هست این هفته در این شهر | ۱۲۴ | « بدبخت آن غریق |
| ۱۸۵ | مرحبا از نوشدی وارد | ۱۲۵ | « باز دل در غم |
| ۱۸۷ | شد یار روان جانب | ۱۲۷ | بهارستان ما |
| ۱۸۹ | یامرک یاسعدت | ۱۳۰ | میان شهر ای شاعر |
| ۱۹۱ | حکایت شیرو موش | ۱۳۴ | ای گل زرد جوان |
| ۱۹۲ | لئیم گم کرده مال | ۱۳۷ | فصل بهار است |
| ۱۹۳ | در وصف شمع | ۱۳۹ | هوا شد سرد |
| ۱۹۶ | ز راه وفا | ۱۴۱ | باد نوروزی |
| ۲۱۲ تا ۲۱۳ | رباعیات از صفحه ۱۹۷ | ۱۴۲ | اندرز |
| ۲۱۳ | قصیده بادلای شاد | ۱۴۵ | نامه منظوم |
| ۲۱۶ | قطعه درباره سعود فرزاد | ۱۴۶ | باز فصل نوبهار است |
| ۲۱۷ | اگر چه هست بسر | ۱۴۹ | ای دلبر ماه روی زیبا |
| ۲۱۹ | گرک و بره | | |
| ۲۲۰ | شنیدم بلبلای در طرف | | |
| ۲۲۱ | ماهی و قو و خرچنگ | | |